

فرمان را اطاعت کردند و براه افتادند و پیامبر (ص) لبخند می زد. گوید: همینکه مسلمانان حرکت کردند و اندک شدند سعد بن عبید بن أسید بن عمرو بن عِلاج ثقفی از بالای حصاربانگ برداشت: قبیلۀ ما پایدارند. عیینۀ بن حصن گفت: آری، شما مردمی گرانمایه و بزرگوارید. عمرو بن عاص گفت: خدایت بکشد، قومی مشرک را که در قبال رسول خدا پایداری کرده اند ستایش می کنی، و حال آنکه به خیال خودت برای یاری او آمده ای؟ گفت: به خدا سوگند من با شما نیامده ام که با ثقیف جنگ کنم، بلکه می خواستم اگر محمد طائف را بگشاید به کنیزی از ثقیف دست یابم و با او همبستر شوم تا شاید پسری نصیبم گردد که قوم ثقیف مردمی فرخنده اند. عمر این گفتار عیینۀ را به عرض پیامبر (ص) رساند. حضرت لبخندی زده و فرمود: این سالار احمق را رهایش کن.

چون مسلمانان خواستند حرکت کنند پیامبر (ص) فرمود: بگوئید «پروردگاری جز خدای یگانه نیست، وعده خود را برآستی بر آورد و بنده خود را یاری کرد و احزاب را به تنهایی شکست داد»، و چون براه افتادند فرمود بگوئید: به خواست خدا برمی گردیم، خدای را پرستش و ستایش می کنیم. چون رسول خدا از طائف کوچید گفتند، بر ثقیف نفرین فرمای. فرمود: خدایا ثقیف را هدایت فرمای و آنها را در زمره ما درآرا

اسامی کسانی که در طائف شهید شدند

از بنی اُمیّه: سعید بن سعید بن اُمیّه، و عُرْفُطَه بن حُبَاب بن حبیب بن عبدمناف بن سعد که هم پیمان ایشان بود.

از بنی اسد: یزید بن زَمْعَة بن اسود که اسب او - به نام جناح (بال) - او را برداشت و نزدیک حصار برد و او را کشتند. و هم گفته اند که او به اهل طائف گفت: به من امان دهید تا با شما صحبت کنم؛ و نخست او را امان دادند ولی بعد با تیر او را کشتند.

از بنی تیم: عبدالله بن ابوبکر بن ابی قحافه که تیری به او خورد و همواره زخمی بود تا در مدینه پس از رحلت رسول خدا (ص) در گذشت.

از بنی مخزوم: عبدالله بن ابی اُمیّه بن مُغیره که او را از حصار با تیر زدند.

از بنی عدی: عبدالله بن عامر بن ربیعۀ عَنزِی که هم پیمان ایشان بود.

از بنی سَهْم: سائب بن حارث بن قیس و برادرش عبدالله بن حارث.

از بنی سعد بن لَیث: جُلَیْحَة بن عبدالله بن مُحَارِب بن ضیحان بن ناشب بن سعد بن لَیث.

از انصار: ثابت بن جَدْع - نام جدع ثعلبه است - و حارث بن سَهْل بن ابی صَعَصَعَه، و مُنْذِر

بن عبدالله بن نَوْفَل جمعا دوازده نفر.

حرکت پیامبر (ص) به چِعْرَانَه در ده میلی مکه

گویند، پیامبر (ص) از طائف که بیرون آمد راه دَحْنَا^۱ را پیش گرفت و سپس به قَرْنِ الْمَنَازِل^۲ و آنگاه به نَخْلَه رسید و به چِعْرَانَه حرکت فرمود.

در بین راه همچنان که پیامبر حرکت می کرد ابورهم غفاری سوار بر ماده شتر خود کنار آن حضرت حرکت می کرد و کفشهای خشنی بر پا داشت. ناگاه ناقه او پهلو به پهلو می نواقت پیامبر (ص) زد و گیره کفش او به ساق پای رسول خدا (ص) گیر کرد و آن را به درد آورد. پیامبر (ص) فرمود: پایم را به درد آوردی، پایت را کنار بکش! و با تازیانه به پای او زد.

ابورهم می گوید: سخت ناراحت و شرمسار شدم و ترسیدم که در مورد این بی احتیاطی من قرآن نازل شود. چون به چِعْرَانَه رسیدیم با اینکه نوبت من نبود آماده شدم که دامها را به چرا برم؛ از ترس اینکه مبادا پیامبر (ص) سراغ مرا بگیرد. همینکه سوار شدم پرسیدم: با من کاری نیست؟ گفتند، رسول خدا (ص) احضارت فرموده اند. من با ناراحتی به حضورش رفتم. حضرت فرمود: تو با پای خود پایم را صدمه زدی و من با تازیانه به تو زدم، اکنون این گوسپند را به جای آن ضربه تازیانه برای خودت بگیر. ابورهم گوید: خرسندی رسول خدا برای من از دنیا و هر چه در آن است خوشتر بود.

عبدالله بن ابی حَدَرْد اسلمی می گوید: من در این مسیر همراه پیامبر (ص) بودم و او با من صحبت می فرمود. شتر من که سرکش و چالاک بود تنه به تنه ناقه پیامبر (ص) زد. من تلاش کردم تا کنارش بکشم اما او فرمان نبرد و خود را به ناقه پیامبر (ص) زد، و پای آن حضرت را کوفت. پیامبر (ص) فرمود: آخ، پایم را به درد آوردی و پای خود را از رکاب بیرون کشید که ساق پایش سخت سپید بود؛ و با چوگانی که در دست داشت به پای من زد. پیامبر (ص) ساعتی سکوت فرمود و به خدا قسم من ترسیدم در مورد این کار من آیه عذاب نازل شود. گوید: همینکه در چِعْرَانَه فرود آمدیم به یاران خود گفتم: من امروز دامهای شما را به چرا می برم؛ و آن روز نوبت من نبود. همینکه چهارپایان را از چرا برگرداندم، گفتم: آیا کسی به سراغ من نیامد؟ گفتند، کسی از طرف رسول خدا (ص) آمد و احضارت فرموده بود. گفتم: به خدا همان موضوع است. بعد پرسیدم: کی آمده بود؟ گفتند، مردی از انصار. بیشتر ناراحت شدم و خوشم نیامد، چون میان ما و انصار خشونت بود. گوید: سپس مردی از قریش آمد و من ترسان به حضور رسول خدا (ص) رفتم. همینکه رویاروی آن حضرت قرار گرفتم بر من

(۱) دَحْنَا، از بخشهای طائف است (معجم البلدان، ج ۴، ص ۴۳).

(۲) قَرْنِ الْمَنَازِل، نام کوهی نزدیک مکه که حاجیان نجد از آنجا مُحْرَم می شوند (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۶۳).

لیخند زده و فرمودند: دیروز با جوگان خود ترا به درد آوردم، اکنون این گوسپندها را برای خودت بگیر. گوید: من آنها را که هشتاد میش پر پشم بود گرفتم.
 ابو زُرْعَه جُهَنی گفته است: در قَرْنِ الْمَنَازلِ همینکه پیامبر (ص) می خواستند سوار بر ناقه خود شوند من دستبند ناقه را برداشتم، لگام هم در دست من بود و پس از اینکه پیامبر (ص) پا در رکاب نهادند لگام را به دست ایشان دادم و دور زدم و پشت سر ناقه قرار گرفتم. پیامبر (ص) بدون توجه چند تازیانه به کفل های ناقه زدند که همه به من خورد. آن حضرت متوجه شده و فرمودند: آیا تازیانه به تو خورد؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد. گوید: چون پیامبر (ص) به جِعْرَانَه فرود آمد تعداد زیادی گوسپند در گوشه یی بود. پیامبر (ص) از صاحب گوسپندان سؤالی فرمود و به آن حضرت پاسخی دادند که به خاطر ندارم؛ سپس با صدای بلند فرمود: ابو زُرْعَه کجاست؟ من گفتم: اینجا هستم! فرمود: این گوسپندها را به عوض تازیانه هایی که دیروز به تو خورد برای خودت بگیر. گوید: آنها را شمردم؛ یکصد و بیست گوسپند بودند و من از برکت آن برای خود اموالی به دست آوردم.

سُرَاقَةُ بْنُ جُعْشَمٍ گوید: به پیامبر (ص) برخوردم که از طائف به جِعْرَانَه برمی گشت. ایستادم و مسلمانان گروه گروه پیشاپیش آن حضرت حرکت می کردند. من میان يك گروه سی چهل نفره از سواران انصار قرار گرفتم؛ آنها با نیزه های خود به من اشاره می کردند و می گفتند، بیرون بروا مواظب خودت باش! تو کیستی؟ چون آنها مرا نمی شناختند. همینکه نزدیک پیامبر (ص) رسیدم و متوجه شدم که صدای مرا می شنود، نامه یی را که ابو بکر برایم نوشته بود میان دو انگشت خود گرفتم سپس دستم را بلند کردم و با صدای بلند گفتم: من سُرَاقَةُ بْنُ جُعْشَمٍ هستم، و این هم نامه من است! پیامبر (ص) فرمود: امروز روز وفای به عهد است، او را نزدیک بیاورید! مرا نزدیک آن حضرت بردند. گویی هم اکنون به ساق پای پیامبر (ص) در رکاب می نگریم که سخت سپید بود. همینکه به حضور پیامبر (ص) رسیدم، سلام دادم و زکات اموال خود را پرداختم، و به خاطر ندارم که چه چیزی پرسیدم به جز اینکه گفتم: من استخر را برای شتران خود پر آب می کنم و شتران دیگر می آیند و از آن آب می آشامند، آیا این کار برای من پاداش و ثوابی دارد؟ فرمود: آری، هر جگر تشنه ای که سیراب شود پاداش دارد.

عبدالله بن عمرو بن زُهَیر، از مَقْبُرِی، از ابوهریره نقل کرد که: مردی از قبیله اسلم که مقداری گوسپند همراه داشت به پیامبر (ص) برخورد، و پیامبر (ص) سوار بر ناقه خود بود. او گفت: ای رسول خدا، این گوسپندان هدیه یی است که به شما تقدیم می کنم. پیامبر (ص) فرمود: تو از کدام قبیله ای؟ گفت: مردی از اسلم هستم. فرمود: من هدیه مشرکان را قبول

نمی کنم. گفت: ای رسول خدا، من به خدا و رسول او مؤمن هستم و زکات خود را هم به بُرَیْدَةَ بْنِ حُصَیبِ پَرْدَاخْتَه ام. در این هنگام بُرَیْدَه آمد و به پیامبر (ص) پیوست و گفت: این مرد راست می گوید، او از افراد شریف قوم من است که در صِفاح زندگی می کند. پیامبر (ص) فرمودند: برای چه به نَخْلَه آمده ای؟ گفت: امروز نوبت چرای دامهای صِفاح در مراتع اینجاست. پیامبر (ص) به او فرمودند: می بینی که ما بین راه و سواره هستیم، در جِعْرَانَه پیش ما بیا. گوید: آن مرد کنار مرکب پیامبر (ص) شروع به دویدن کرد و پرسید: ای رسول خدا، آیا گوسپندها را هم با خود به جِعْرَانَه بیاورم؟ پیامبر (ص) فرمود: خیر، آنها را با خود نیاور، ولی خودت بیا تا انشاء الله گوسپندان دیگری هم به تو بدهم. آن مرد گفت: ای رسول خدا گاهی وقت نماز فرا می رسد و من در خوابگاه شتران هستم (آلوده به فضله شتران است) آیا آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: نه. گفت: گاهی در آغل گوسپندانم، آنجا نماز بگزارم؟ فرمود: آری. گفت: گاهی اتفاق می افتد که آب از ما دور است و زن همراه مرد است آیا می تواند با او نزدیکی کند؟ فرمود: آری، تیمم کند. گفت: اگر زنی حیض باشد؟ فرمود: او هم تیمم کند. گوید: آن مرد در جِعْرَانَه به حضور پیامبر (ص) آمد و رسول خدا صد گوسپند به او دادند. گویند، عربها در راه مرتب از رسول خدا (ص) چیزهایی می خواستند و بسیار اصرار می کردند. آن حضرت کنار درختی رفت و خارهای درخت ردای او را گرفت و پاره شد و مثل تکه ماه به دو نیم شد. پیامبر (ص) ایستاد و فرمود: ردای مرا به من بدهید، ردایم را بدهید! اگر به اندازه خارهای این بیابان گوسپند وجود می داشت میان شما تقسیم می کردم و متوجه می شدید که من ترسو و بخیل و دروغگو نیستم.

در عین حال به هنگام تقسیم غنایم چنان عدالتی داشت که می فرمود: اگر نخ و سوزنی را هم برداشته اید برگردانید و از غلّ و غش بهره یزید که در قیامت مایه ننگ و رسوایی و آتش است، و سوزنی را از کنار شتری برداشت و فرمود: به خدا قسم از آنچه خدا به شما داده است غیر از خمس، حتی این سوزن و نظایر آن بر من حرام است، و خمس هم که در عمل به مصرف خود شما می رسد. گویند، رسول خدا (ص) به جِعْرَانَه رسید که اسیران و غنایم را آنجا نگهداری می کردند. اسیران برای خود سایه بانهایی درست کرده بودند که از تابش آفتاب در سایه باشند؛ و چون چشم رسول خدا (ص) به این سایه بانها افتاد سؤال کرد؛ و در پاسخ گفتند، اسیران هوازن اینها را برای خود ساخته اند که در سایه باشند.

تعداد اسیران شش هزار، و شمار شتران بیست و چهار هزار بود؛ و شمار گوسپندان درست

(۱) صِفاح، نام جایی میان حنین و مناره های منطقه حرم مکه است (معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۶۶).

معلوم نشده است؛ بعضی گفته‌اند چهل هزار، یا بیشتر و کمتر از این مقدار بوده است. چون رسول خدا (ص) به جِعْرَانَه رسید به بَسْر بن سُفیان خزاعی دستور فرمودند تا به مکه برود و برای اسیران جامه تهیه کند، و نوعی از بُردهای ناحیه هجر خریداری کند. و دستور فرمود تا پس از آن هیچیک از اسیران بدون لباس بیرون نیاید. بَسْر پارچه خرید و تمام اسیران را پوشاند.

از پیامبر (ص) در مورد تقسیم زنان اسیر اجازه خواستند. پیامبر (ص) قبلاً به برخی از رجال مسلمان از زنان اسیر بخشیده بود. عبدالرحمن بن عوف با زنی که به او داده بودند بنا به قاعده رفتار با کنیزان نزدیکی کرده بود؛ پیامبر (ص) آن زن را در حنین به او داده بود. عبدالرحمن بن عوف او را به جِعْرَانَه آورد و به زنان اسیر دیگر ملحق ساخت، و پس از اینکه يك مرتبه عادت ماهیانه شد با او نزدیکی کرد. پیامبر (ص) به صفوان بن امیه هم يك زن بخشیده بودند؛ به علی بن ابی طالب (ع) هم دوشیزه‌یی به نام رَیْطَه دختر هلال بن حیان بن عُمیره، و به عثمان بن عفان هم دوشیزه‌یی به نام زینب دختر حیان بن عمرو دادند. عثمان با او نزدیکی کرد و آن زن از او خوشش نیامد؛ علی (ع) هرگز با کنیز خود نزدیکی نکرده بود. به عمر بن خطاب هم دوشیزه‌یی دادند که عمر او را به پسر خود عبدالله بن عمر بخشید. او دوشیزه‌یی سخت زیبا و پاکیزه بود. این عمر او را به مکه پیش دانی هایش فرستاد که از بنی جُمح بودند تا کارهایش را روبراه کنند و خودش برای طواف کعبه رفت. این عمر گوید: پس از طواف از مسجد بیرون آمدم و می‌خواستم برای کامیابی پیش او بروم که دیدم مردم نسبت به هم با خشونت صحبت می‌کنند. گفتم: شما را چه می‌شود؟ گفتند، رسول خدا زنان اسیر و فرزندان هوازن را آزاد فرموده است. گوید: من گفتم آن دوشیزه هم در خاندان بنی جُمح است، بروید و او را با خود بپرید؛ آنها نیز رفتند و او را با خود بردند.

رسول خدا (ص) به جُبیر بن مُطعم هم دوشیزه‌یی از اسیران هوازن داده بود که جُبیر با او نزدیکی نکرده بود؛ و به طلحه بن عبیدالله نیز دوشیزه‌یی داده بود که طلحه با او هم بستر شده بود؛ و به سعد بن ابی وقاص و ابو عبیده بن جراح هم هر يك دوشیزه‌یی داده بود که ابو عبیده هم بستر شده بود؛ به زبیر بن عَوّام هم دوشیزه‌یی داده بودند. این کارها در حنین صورت گرفته بود.

چون پیامبر (ص) به جِعْرَانَه رسید آنجا توقف فرمود و منتظر ماند تا نمایندگان هوازن برای آزاد کردن زنان اسیر بیایند. به همین جهت نخست اموال را تقسیم کرد، و اول هم به کسانی که می‌خواست دل‌های آنها را نرم کند عطا فرمود.

رسول خدا (ص) مقدار زیادی نقره به غنیمت گرفته بود که چهار هزار اوقیه^۱ بود. غنایم همه در برابر پیامبر (ص) جمع شده بود. ابوسفیان بن حرب موقعی که نقره‌ها همچنان انباشته بود آمد و گفت: ای رسول خدا، اکنون ثروتمندترین مرد قریش شده‌ای! پیامبر (ص) لبخندی زد. ابوسفیان گفت: چیزی از این مال به من ببخش! پیامبر (ص) فرمود: ای بلال چهل اوقیه نقره برای او وزن کن و صد شتر هم به او بده! ابوسفیان گفت: پسرم یزید هم هست. پیامبر (ص) فرمود: برای او هم چهل اوقیه نقره وزن کنید و یکصد شتر هم بدهید! ابوسفیان گفت: پسرم معاویه هم هست. پیامبر (ص) فرمود: ای بلال به او هم چهل اوقیه نقره و یکصد شتر بده! ابوسفیان گفت: براستی که تو کریم و بزرگواری، پدر و مادرم فدای تو باد! در آن هنگام که با تو جنگ و ستیز می‌کردم بهترین جنگجو و هم‌اورد بودی و بعد که با تو از در صلح و دوستی درآمدم بهترین دوست هستی؛ خدا به تو پاداش دهد! رسول خدا (ص) به بنی اسد هم عطایایی بخشید.

مَعْمَر، از زُهری، از سعید بن مُسَیب و عُرْوَة بن زبیر نقل کرد که آن دومی گفتند، حکیم بن حِزَام می‌گفت: در حنین از رسول خدا (ص) صد شتر خواستم و به من عنایت فرمود، باز صد شتر دیگر خواستم لطف فرمود، باز هم صد شتر دیگر خواستم و به من لطف فرمود و آن گاه به من گفت: ای حکیم بن حِزَام، مال مایه خرمی و شیرینی است؛ هر کس نسبت به آن بخشنده باشد مال برای او فرخنده و مبارک خواهد بود؛ و هر کس چنان باشد که نفس او به مال مشغول باشد برایش فرخنده نخواهد بود؛ و همچون کسی است که هر چه بخورد سیر نمی‌شود. و بدان که دست بخشنده بهتر از دست گیرنده است و نخست از کسانی شروع کن که یاری و مدد می‌خواهند. گوید: حکیم بن حِزَام به پیامبر گفت: سوگند به کسی که ترا بر حق برانگیخته است که پس از تو از هیچ کس چیزی نخواهم گرفت.

گوید: عمر بن خطاب از حکیم بن حِزَام می‌خواست که عطاهای او را بپذیرد و او از قبول آن خودداری می‌کرد. عمر می‌گفت: ای مردم، شاهد باشید که من از حکیم بن حِزَام می‌خواهم تا سهم خودش را از عطایا بگیرد و او از گرفتن آن خودداری می‌کند. واقدی می‌گوید: این ابی الزناد برای ما نقل کرد که: حکیم بن حِزَام همان صد شتر دفعه اول را گرفته و بعد پذیرفتن عطایا را ترك گفته است.

از افراد قبيله بنی عبدالدار به نُضیر که برادر نُضیر بن حارث بن کَلَدَه است صد شتر

(۱) اوقیه، واحد و مقیاسی است برای وزن معادل ۷۵ مثقال؛ جمع آن اوقی و معرب و اصل آن ظاهراً یونانی است. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به فرهنگ معین - م.

بخشیدند! در خاندان بنی زُهره به آسیدن حارثه که هم پیمان آنها بود صدشتر بخشیدند؛ به علاء بن جاریه و به مَخْرَمَة بن نوفل هر کدام پنجاه شتر بخشیدند؛ ولی من عبدالله بن جعفر را دیدم که منکر این بود که مَخْرَمَة بن نوفل از این غنایم چیزی گرفته باشد و می گفت: از هیچ کس از بستگانم نشنیده‌ام که بگوید چیزی به مَخْرَمَة داده شده است.

در بنی مخزوم به حارث بن هشام صدشتر، و به سعید بن یربوع پنجاه شتر بخشیدند. در بنی جُمَح به صفوان بن اُمیه صدشتر عطا فرمود. و هم گفته شده است که او همراه پیامبر (ص) حرکت می کرد و غنایم را بررسی می کردند. در این موقع پیامبر (ص) از کنار دره یی عبور فرمود که انباشته از گوسپند و شتر بود و چوپانان و ساریانها مواظب آنها بودند. صفوان خیلی تعجب کرده بود و به آنها می نگرست. پیامبر (ص) فرمودند: از این دره خوشتر آمده است؟ گفت: آری. فرمود: درّه و آنچه در آن است از تو باشد. صفوان گفت: هیچ نفسی به این کار رضایت نمی دهد مگر اینکه پیامبر باشد، و گواهی می دهم که تو رسول خدایی. حضرت به قیس بن عدی صدشتر و به عثمان بن وَهَب پنجاه شتر عطا فرمود. در بنی عامر بن لُؤی به سُهیل بن عمرو صدشتر و به هُوَیْب بن عبدالعزّی هم صدشتر و به هشام بن عمر پنجاه شتر عطا فرمود.

میان اعراب به اقرع بن حابس تمیمی یکصدشتر، به عیینّه بن بدر فزاری هم صدشتر، به مالک بن عوف هم صدشتر و به عباس بن مرداس سلمی چهارشتر بخشیدند. عباس بن مرداس در شعری که سروده است در این مورد نسبت به رسول خدا (ص) اعتراض کرده است. شعر او چنین است:

به غنایمی رسیدیم که به واسطه حمله من بر دشمن در دشت فراهم شده بود،
من سپاهیان را تشویق می کردم که نگریزند و هنگامی که مردم می خوابیدند من نمی خوابیدم؛
اکنون سهم من و سهم اسب من به مراتب کمتر از سهم عیینّه و اقرع است،
به من چهار شتر کوچک به شمار چهار دست و پای اسبم بخشیده شد؛
من در جنگی که در آن از قوم خود دفاع کرده بودم چندان عطایی داده نشدم،
و حال آنکه حصن و حابس (پدران عیینّه و اقرع) از پدر من مرداس برتر نبودند؛
و من مردی پست تر از آن دو نبودم و کسی را که تو امروز خوار گردانی هرگز سرفراز نخواهد بود.

ابو بکر این اشعار او را برای پیامبر (ص) خواند. پیامبر (ص) به عباس بن مرداس فرمود تو گفته ای که «سهم من و سهم اسبم کمتر از اقرع و عیینّه است»؛ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد چنین نگفته است! فرمود: چگونه گفته است؟ گفت: گفته است «عیینّه و اقرع».

فرمود: چه فرقی می کند که اول عیینّه را بگویی یا اقرع را؟ ابو بکر گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، شما شاعر نیستی و شعر خوان هم نیستی و شایسته تو نیست. پیامبر (ص) فرمود: زیانش را از سر من کوتاه کنید! و صد یا پنجاه شتر به او دادند. برخی از مردم از این گفتار پیامبر (ص) به وحشت افتاده بودند و می گفتند، پیامبر فرموده است که عباس بن مرداس را مثله کنند و زیانش را ببرند.

در مورد عطایای رسول خدا (ص) در این روز روایات مختلفی برای ما نقل کرده اند. عبدالله بن جعفر، از ابن ابی عَون، از سعد، از ابراهیم و یعقوب بن عتبّه نقل کرد که آن دو می گفته اند: بخشش این عطایا پیش از آن بود که خمس آن را جدا کرده باشند. موسی بن ابراهیم از پدرش نقل کرد که: این عطایا از خمس بوده است و صحیح تر این دو قول همانست که از خمس بوده است.

سعد بن ابی وقاص گفت: ای رسول خدا، به عیینّه بن حصن و اقرع بن حابس هر کدام صد شتر بخشیدی و حال آنکه جُعیل بن سراقه ضمری را رها فرمودی و به او چیزی نبخشیدی. پیامبر (ص) فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست اگر تمام زمین از امثال عیینّه و اقرع پر شود، جُعیل بهتر از همه آنهاست، من خواستم دل آن دورا بدست آورم که مسلمان شوند؛ و حال آنکه جُعیل بن سراقه را با اسلامش وا گذاشتم.

در همان حال که رسول خدا (ص) نشسته بود، و در جوال بلال هنوز مقداری نقره باقی مانده بود که به فرمان خداوند میان مردم تقسیم شود، مردی به نام ذوالخویصره تمیمی پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، در تقسیم غنایم عدالت کن! پیامبر (ص) فرمود: وای بر تو، اگر من به عدل رفتار نکرده باشم چه کسی به عدل رفتار می کند؟ عمر گفت: اجازه فرمای تا گردنش را بزنم. فرمود: او را به حال خود واگذار که برای او انصار و نظایر دیگری هم خواهد بود که هر يك از شما نماز و روزه خود را در برابر نماز و روزه آنها اندک خواهد شمرد؛ چنان آهسته قرآن می خوانند که گویی صدای آنها از استخوانهای ترقوه شان فراتر نمی رود؛ با وجود این چنان از دین بیرون می روند که تیر از هدف، و تیر انداز نگاه می کند و می بیند نه از پر تیر و نه از پیکان آن و نه از دنباله آن اثری نیست و آلوده به خون و کثافت شده است. آنها بر گروهی از مسلمانان خروح خواهند کرد و میان ایشان مردی سیاه را می بینم که يك دست او چون پستان زن و یا چون پاره گوشتی لرزان است. ابو سعید می گفته است: گواهی می دهم که علی (ع) هم همین حدیث را روایت می کرد.^۱

(۱) آیا اشاره به خوارج نیست؟ - م.

عبدالله بن مسعود گوید: شنیدم که یکی از منافقان هم می گفت: این عطایا برای رضای خدا و در راه او نیست! گفتم: من این سخن ترا به پیامبر (ص) خواهم گفت؛ و به حضور رسول خدا آمدم و گفتم. رنگ چهره پیامبر (ص) چنان تغییر کرد که از کار خود پشیمان شدم و دوست می داشتم که ای کاش خبر نداده بودم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند برادرم موسی را رحمت فرماید که بیشتر از این آزار دید و شکیبایی کرد. کسی که این حرف را زده بود مُعْتَب بن قَشیر عَمری بود.

پیامبر (ص) به زید بن ثابت امر فرمود تا مردم و غنایم را سرشماری و بررسی کند؛ سپس غنایم را میان مردم تقسیم کرد. به هر مرد پیاده چهار شتر یا چهل گوسفند، و به هر سوار دوازده شتر یا یکصد و بیست گوسفند رسید. برای کسانی که بیش از یک اسب داشتند سهم بیشتری منظور نشد.

آمدن نمایندگان هوازن

گویند، نمایندگان هوازن آمدند و میان ایشان عمومی رضاعی پیامبر (ص) هم بود. او گفت: ای رسول خدا، در این سایبانها کسانی اسیرند که عهده دار امور تو بودند؛ عمه‌ها و خاله‌های رضاعی و پرستارهایت. ما ترا در آغوش خود پرورش دادیم و از پستان زنانمان شیرت دادیم؛ من ترا در شیر خواری دیدم و شیر خواری بهتر از تو ندیده‌ام، و پس از اینکه از شیر گرفته شده بودی هم بهتر از تو هیچکس نبود. سپس ترا در جوانیت دیدم و جوانی بهتر از تو ندیده‌ام؛ همه آثار خیر در تو کامل شده است؛ در عین حال مادر واقع اهل و عشیره توئیم، بر ما منت گذار و لطف فرمای که خدا بر تو لطف فرماید. پیامبر (ص) فرمود: من مدت‌ها منتظر شما ماندم و گمان کردم که دیگر نخواهید آمد، لذا غنایم تقسیم شده و سهام اشخاص معلوم گردیده است.

چهارده مرد هم از هوازن که مسلمان شده بودند به حضور پیامبر (ص) آمدند، و پس از ایشان هم گروهی دیگر آمدند. سالار و سخنگوی ایشان ابو صرد زهیر بن صرد بود. او گفت: ای رسول خدا، ما اهل و عشیره توئیم، و چندان بلا و گرفتاری بر ما رسیده است که بر تو پوشیده نیست. ای رسول خدا، در این سایبانها عمه‌ها و خاله‌ها و پرستارانت که عهده دار سرپرستی تو بودند هستند؛ اگر ما حارث بن ابی شمر، یا نعمان بن منذر را شیر داده بودیم و برای آن دو این مسأله‌یی که برای شما پیش آمده است پیش می آمد، انتظار لطف و محبت از آنها را داشتیم و حال آنکه تو از همه برتری.

و هم گفته‌اند که ابو صرد چنین گفت: همانا در این سایبانها خواهران و عمه‌ها و

دختر عمه‌ها و خاله‌ها و دختر خاله‌هایت هستند؛ دورترین آنها به تو نزدیکند. ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، آنها ترا در آغوش خود پروراندند و از پستان خود به تو شیر داده‌اند و ترا بر پشت خود گرفته‌اند، و تو بهترین و برترین فرزندی. و این ابیات را خواند:

ای رسول خدا در کرم و بزرگواری بر ما منت گذار

که تو آن مردی که بر تو امیدواریم و ترا برای خود اندوخته‌ایم؛

نسبت به زنانی که قضا و قدر آنها را رانده و پراکنده ساخته،

و روزگارشان را دگرگون کرده است لطف فرمای؛

بر زنانی که از ایشان شیر می خوردی،

و دهانت پر از شیرهای فراوان ایشان بود لطف فرمای؛

زنانی که به هنگام طفولیت از شیر آنها می خوردی،

و آنها ترا از آنچه پیش می آمد و می ترساند نگهداری می کردند؛

ای برترین مردمی که تاکنون از آنها خبر داده‌اند،

با نعمتهایی که برایشان مبذول خواهی فرمود جبران کن؛

ما را همچون اشخاص خوار و زبون قرار مده،

و گوی سبقت از ما ببر که ما خود گروهای درخشنده و سرفرازیم؛

ما نعمتها را سپاسگزار خواهیم بود، هر قدر هم که کهنه شود،

و این نعمت پس از امروز هم همواره پیش ما محفوظ خواهد بود.

پیامبر (ص) فرمود: بهترین سخن، راست‌ترین سخن است؛ و این همه را که نزد من

می بینید مسلمان هستند. بگوئید آیا زنان و فرزندانان در نظر شما دوست داشتنی‌ترند، یا

اموالتان؟ گفتند، ای رسول خدا تو ما را میان زن و فرزند و اموال مختار و مخیر فرمودی؛ ما

هیچ چیز را با زن و فرزند خود معادل نمی دانیم، لطفاً زنان و فرزندانمان را به ما برگردان.

پیامبر (ص) فرمود: آنچه که در سهم من و فرزندان عبدالمطلب قرار گرفته است از شما

خواهد بود؛ برای شما از مردم هم چنین درخواستی خواهم کرد؛ هنگامی که با مردم نماز ظهر

می گزارم شما بگوئید که ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می دهیم و مردم را پیش

رسول خدا. و من خواهم گفت: آنچه سهم من و فرزندان عبدالمطلب است از شما، و از مردم

هم برای شما درخواست خواهم کرد.

هنگام ظهر پس از اینکه رسول خدا (ص) نماز ظهر را گزارد آنها برخاستند و همان طور

که رسول خدا دستور فرموده بود گفتند، ما رسول خدا را پیش مردم واسطه قرار می دهیم و

مردم را پیش رسول خدا. و پیامبر (ص) فرمود: آنچه از من و فرزندان عبدالمطلب است از

شما. مهاجران گفتند، آنچه از ماست اختیارش به دست رسول خداست. انصار هم چنین گفتند. اقرع بن حابس گفت: ولی من و بنی تمیم چنان نخواهیم کرد. عیینة بن حصن گفت: من و قزازه هم چنان نخواهیم کرد. عباس بن مرداس سلمی گفت: من و بنی سلیم هم نمی‌دهیم. بنی سلیم گفتند، آنچه از ماست برای رسول خدا خواهد بود؛ و عباس بن مرداس به آنها گفت: مرا خوار کردید. در این هنگام رسول خدا (ص) برخاست و برای مردم خطبه‌یی ایراد کرد و ضمن آن فرمود: این قوم مسلمان آمده‌اند، من هم روز شماری می‌کردم که بیایند؛ اکنون هم آنها را مختار ساخته‌ام که زنان و فرزندان یا اموال خود را انتخاب کنند و آنها از زنان و فرزندان خود نمی‌گذرند. بنابراین هر کس از آنها کسی را دارد، در صورتی که مایل باشد رهایشان کند؛ هر کس هم میل نداشته باشد و حق خود را بخواهد در قبال هر اسیر شش شتر پرداخت می‌شود، البته از اولین غنائمی که خداوند نصیب فرماید.

گفتند، ای رسول خدا راضی و تسلیم هستیم. فرمود: به کارگزاران خود بگوئید تا اسیران را به ما بسپارند و نظر خود را هم بگوئید تا بدانیم. زید بن ثابت میان انصار حرکت کرد و از ایشان می‌پرسید: آیا راضی و تسلیم نظر پیامبر هستید یا نه؟ و آنها بدون استثناء موافقت خود را اعلام داشتند. عمر بن خطاب هم کسی پیش مهاجران فرستاد و نظر آنها را خواست؛ ایشان هم بدون استثناء موافقت کردند. ابورهم غفاری هم میان قبائل عرب رفت. بعد هم کارگزاران و امنایی که رسول خدا (ص) آنها را اعزام فرموده بود آمدند و همگی يك صدا و متفق رضایت و تسلیم خود را نسبت به فرمان رسول خدا اعلان کردند و گفتند، اسیرانی را که در دست دارند آزاد و تسلیم خواهند کرد.

زنی که پیش عبدالرحمن بن عوف بود مختار شد که اگر بخواهد نزد عبدالرحمن بماند یا پیش قوم خود برگردد، و او قوم خود را برگزید و او را تسلیم کردند. زنانی هم که پیش علی (ع) و عثمان و طلحه و صفوان بن امیه و ابن عمر بودند به قبیله خود برگردانده شدند. زنی که پیش سعد بن ابی وقاص بود زندگی با سعد را انتخاب کرد و از سعد صاحب پسری شد.

عینة بن حصن که در انتخاب اسیر آزادش گذاشته بودند، نگاه کرد و پیرزنی را انتخاب کرد و گفت: این مادر قبیله است و برای آزادی او فدیة بیشتری پرداخت خواهند کرد؛ و شاید در قبیله دارای نسب محترمی باشد. پسر آن زن پیش عیینة آمد و گفت: آیا موافقی صد شتر بگیری و آزادش کنی؟ گفت: نه. پسر برگشت و ساعتی عیینة را به حال خود گذاشت. پیرزن به پسر خود گفت: چه احتیاج به خرج کردن صد شتر است؟ رهایش کن، به زودی مرا بدون دریافت فدیة بی‌آزاد خواهد کرد. همینکه عیینة این مطلب را شنید گفت: خدعه‌یی مانند امروز ندیده‌ام! گویا حساب من در مورد این اسیر درست نیست و مغرور و فریفته شده‌ام؛

سوگند به خدا باید لکه ننگ تر از خودم دور سازم. گوید: پس از ساعتی پسر از آنجا گذشت. این بار عیینة به او گفت: حاضری پیشنهادت را در مورد پیرزن عمل کنی؟ گفت: نمی‌توانم بیش از پنجاه شتر بپردازم. عیینة گفت: نمی‌پذیرم. گوید: پس از ساعتی يك مرتبه دیگر پسر از کنار عیینة عبور کرد ولی رویش را از عیینة برگرداند. عیینة به او گفت: آیا حاضری آنچه گفتمی به من بدهی؟ جوان گفت: من بیشتر از بیست و پنج شتر آن هم شترهای مخصوص زکات نمی‌دهم، فقط همین قدر می‌توانم بدهم. عیینة گفت: به خدا هرگز، بعد از صد شتر حالا به بیست و پنج شتر راضی شوم! همینکه عیینة ترسید که مردم متفرق شوند و آنها برگردند پیش جوان آمد و گفت: حاضری که پیشنهادت را عملی کنی؟ جوان گفت: تو حاضری که ده شتر بگیری؟ عیینة گفت: نه به خدا سوگند این کار را نمی‌کنم. همینکه شروع به حرکت کردند، عیینة جوان را صدا زد و گفت: اگر حاضری و می‌خواهی تعهدت را عمل کنی من حاضرم. جوان گفت: بفرستش، من يك شتر می‌دهم که بر آن سوار شوی. عیینة گفت: نه به خدا سوگند نیازی به آن ندارم؛ و شروع به سرزنش خود کرد و می‌گفت: چنین کاری تا امروز ندیده‌ام. جوان گفت: خودت این کار را بر سر خود آوردی، به پیرزنی فرتوت توجه کردی که نه پستان برجسته دارد و نه شکم زاینده و نه دهان خوشبو و نه شوهر نسبت به او وجد و شوقی دارد؛ خودت او را از میان آن همه اسیر برگزیدی. عیینة گفت: او را بگیر و با خودت ببر، خداوند او را برای تو فرخنده نگرداند، مرا هم به او نیازی نیست.

گوید: جوان گفت: ای عیینة، رسول خدا (ص) به همه اسیران لباس پوشاند، اتفاقاً این زن از قلم افتاده بود، حالا تو به او لباسی نمی‌پوشانی؟ و آیا جامه‌یی پیش تو ندارد؟ گفت: نه، به خدا لباسی از او پیش من نیست. گفت: چنین مکن! و جوان از عیینة جدا نشد تا اینکه لباسی از او گرفت و به او گفت: تو فرصت‌ها را نمی‌شناسی!

گویند، عیینة این موضوع را به اقرع بن حابس شکایت کرد. اقرع گفت: به خدا سوگند که تو نه دوشیزه‌یی میان سال و نه میان سالی فربه و نه پیرزنی اصیل را برگزیدی، بلکه زن محتاج‌ترین پیرمرد هوازن را به اسیری گرفتی. عیینة گفت: آری، چنین است.

بنی تمیم و اقرع اسیران خود را نگهداشتند. پیامبر (ص) فدیة هر اسیر را شش شتر قرار داده بودند؛ سه شتر چهارساله و سه شتر پنج‌ساله. معاذ بن جبل می‌گفت که رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: اگر بر کسی از اعراب در مورد برده و بردگی حقی می‌بود امروز ثابت شد، ولی این اسارت و پرداختن فدیة است.

ابو حذیفه عهده‌دار تقسیم غنائم بود.

پیامبر (ص) به نمایندگان هوازن گفت: مالک بن عوف چه کرد؟ گفتند، گریخت و در حصار

طائف به ثقیف پیوست. فرمود: به او خبر بدهید که اگر مسلمان شود و بیاید زن و اموالش را پس خواهم داد و یکصد شتر هم به او خواهم بخشید. پیامبر (ص) دستور فرموده بود تا خانواده مالک را در مکه پیش عمه‌شان ام عبدالله دختر ابی‌امیه نگهداری کنند. نمایندگان هوازن گفتند، ای رسول خدا، اینها سروران ما هستند و از همه بیشتر دوستشان داریم. پیامبر (ص) فرمود: من هم خیر آنها را می‌خواهم. همچنین اموال مالک را هم نگهداشتند و ضمن غنائم نیاوردند.

چون این خبر به مالک بن عوف رسید و از رفتار پیامبر (ص) نسبت به اقوام خود و وعده‌ی که داده بود آگاه شد، و فهمید که خانواده و اموال او نگهداری شده است، و از طرفی هم می‌ترسید که ثقیفی‌ها او را بکشند و یا اینکه پس از اطلاع از گفته‌های پیامبر (ص) او را زندانی کنند و مانع از حرکت او شوند دستور داد تا شترش را پیشاپیش به دُخنا که از حومه طائف بود ببرند. آنگاه دستور داد تا شبانه اسبی برایش آوردند و همان شب بر اسب سوار شد و از حصار بیرون آمد و بر دُخنا آمد و بر شتر خود سوار شد و خود را به پیامبر (ص) رساند، و هنگامی به حضور پیامبر (ص) رسید که از چمرانه حرکت فرموده بود. رسول خدا (ص) خانواده و اموال او را به او پس داد و یکصد شتر هم به او بخشید و مالک مسلمان شد و اسلام او نیکو و استوار بود. و گفته شده است که مالک در مکه به پیامبر (ص) پیوست و رسول خدا او را بر کسانی از قومش که مسلمان شده بودند و همچنین بر مسلمانان قبائل هوازن و قُهم که در اطراف طائف بودند فرمانده قرار داد.

گروهی از مسلمانان با مالک هماهنگ شدند، و پیامبر (ص) برای او پرچمی هم بستند. و او همراه مسلمانان با کسانی که بر شرك باقی مانده بودند می‌جنگید؛ و هم بر ثقیف غارت می‌برد و با آنها جنگ می‌کرد. هیچ ربه و گله‌ی از ثقیف بیرون نمی‌رفت مگر اینکه بر آن غارت می‌برد. مردم ثقیف هم پس از اینکه دیدند رسول خدا (ص) از منطقه ایشان برگشت، دامهای خود را برای چرا رها کرده بودند و مالک بن عوف بر هر گله‌ی که دست می‌یافت آن را می‌گرفت و بر هر کس که دست می‌یافت می‌کشت. خمس غنائمی را هم که به دست می‌آورد برای پیامبر (ص) می‌فرستاد. يك مرتبه صد شتر و يك مرتبه هزار گوسپند. او در یکی از حملات خود به چهار پایان اهل طائف در صبحگاه هزار گوسپند به غارت برد. در این مورد ابو محجن بن حبیب بن عمرو بن عمیر ثقیفی چنین گفته است:

دشمنان از جانب ما بیم دارند،

و حال آنکه بنی سلیمه با ما جنگ می‌کنند؛

مالک ایشان را به جنگ ما می‌آورد،

و پیمان و حرمت را می‌شکنند؛

ایشان در خانه‌های ما به سراغ ما می‌آیند،

که مردمی بدبخت و تیره‌روزند.

مالک بن عوف هم در مورد رسول خدا (ص) چنین سروده است:

میان همه مردم،

مثل محمد (ص) ندیده و نشنیده‌ام؛

اگر از او عطا و بخشش بخواهند از همه بخشنده‌تر و وفادارتر است،

و هر وقت بخواهی از اتفاقاتی آینده ترا خبری می‌دهد؛

و هنگامی که دندانهای لشکر،

در مقابل ضربه‌های شمشیرهای مشرفی^۱ و هندی به لرزه در آید؛

او همچون شیری است که فرزندان خود را،

با غیرت در بر می‌گیرد و آماده حمله از پیشه می‌شود.

گویند، چون پیامبر (ص) به قریش و برخی از قبائل عرب غنائم را تقسیم فرمود و برای انصار چیزی از غنائم منظور نشده بود، انصار رنجیده خاطر شدند و بگومگو زیاد شد تا آنجا که یکی از ایشان گفت: حالا پیامبر (ص) با قوم خود دیدار کرده است؛ به هنگام جنگ ما و یارانش تحمل سختیها را می‌کنیم و به هنگام تقسیم غنائم قوم و خویش هایش بهره می‌برند؛ دوست داریم بفهمیم این دستور از کیست. اگر فرمان الهی است صبر خواهیم کرد، و اگر پیامبر خود چنین کاری کرده باشد سخت خواهیم گرفت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید سخت خشمگین شد، و هنگامی که سعد بن عباده آمد به او فرمود: قوم تو درباره من چه می‌گویند؟ گفت: ای رسول خدا، شما بگوئید، چه می‌گویند؟ فرمود: گفته اند هنگام جنگ ما و یارانش همه کاره ایم و به هنگام تقسیم غنائم قوم و خویش هایش؛ و دوست می‌داریم بدانیم این دستور کیست. اگر فرمان الهی باشد صبر می‌کنیم و اگر خود پیامبر انجام داده باشد، سخت خواهیم گرفت. حالا عقیده تو در این مورد چیست؟ سعد گفت: ای رسول خدا من هم یکی از قوم خود هستم و دوست می‌داریم بدانیم این دستور از ناحیه کیست؟ پیامبر (ص) فرمودند: هر کس از انصار را که اینجا هستند در این چادر جمع کن! سعد بن عباده انصار را در آن چادر جمع کرد. گروهی از مهاجران را هم که آمده بودند اجازه داد که داخل چادر شوند و گروه دیگری از مهاجران را که بعد آمدند نپذیرفت و آنها را برگرداند.

(۱) مشرف، قریه‌ای است از سرزمینهای عرب در نزدیکی ریف.

چون انصار جمع شدند، سعد پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: انصار برای دیدار شما آماده‌اند. پیامبر (ص) پیش آنها آمد و آثار غضب در چهره آن حضرت دیده می‌شد. نخست خدای را چنانکه باید و شاید ستود و ستایش کرد؛ سپس فرمود: ای گروه انصار، خیری و مطلبی از شما به من رسیده است که دلیل بر خشمی است که در اندرون خود داشته‌اید، مگر من وقتی پیش شما آمدم گمراهانی نبودید که خدا هدایتتان فرمود؛ مگر فقیرانی نبودید که شما را غنی فرمود؛ مگر با یکدیگر دشمن نبودید و خدا دل‌های شما را نسبت به یکدیگر مهربان فرمود؟ گفتند: آری همچنین است، و خدا و رسولش بزرگوارترند و بیش از اینها بر ما منت دارند. پیامبر (ص) فرمود: ای گروه انصار، پاسخ مرا نمی‌دهید؟ گفتند: ای رسول خدا چه بگوییم که منت و فضل از آن توست. فرمود: اگر دلتان بخواهد می‌توانید این حرف را بزنید که راست هم هست، بگویید: تو در حالی پیش ما آمدی که همه ترا تکذیب می‌کردند و ما ترا تصدیق کردیم، و همه ترا رها کرده بودند در حالی که ما یاریت دادیم، و رانده شده بودی، و ما پناحت دادیم و فقیر و تهیدست بودی و ما ثروت خود را با تو به‌طور مساوی تقسیم کردیم. آنگاه فرمود: ای گروه انصار، چرا در مورد اندکی مال دنیا که من خواستم با آن دل قومی را بدست آورم که مسلمان شوند آزرده‌خاطر شده‌اید، و حال آنکه من شما را با اسلامتان واگذاشتم؟ ای گروه انصار، آیا خشنود نیستید که مردم شتر و گوسپند ببرند و شما رسول خدا را همراه خود ببرید؟ سوگند به کسی که جان محمد در دست اوست اگر مسأله هجرت نبود من هم مردی از انصار بودم، و اگر همه مردم به راهی بروند و انصار به راهی دیگر، من راه انصار را خواهم رفت؛ امروز برای شما نامه‌یی می‌نویسم که پس از من اختصاصاتی را برای شما ثابت کند.

این برخورد برای انصار بهتر از هر چیزی بود که خداوند نصیب آنها فرموده است. گفتند، ای رسول خدا، پس از شما ما را چه نیازی به دنیا است؟ فرمود: چنین نیست و شما پس از من ناملایماتی خواهید دید که باید صبر کنید تا خدا و رسول خدا را ملاقات کنید که وعده‌گاه شما حوض کوثر است؛ آن حوض فراخ‌تر از فاصله میان صنعاء و عُمان است و ظرف‌های آن بیشتر از عدد ستارگان است. خدایا به انصار رحمت فرست و به فرزندان و فرزندان فرزندان انصار هم رحمت فرست!

گوید: انصار آن قدر گریستند که ریش‌هایشان خیس شد و گفتند، ای رسول خدا، ما به این بهره و قسمت خود سخت خشنود و راضی هستیم. پیامبر (ص) از پیش آنها برگشت و ایشان پراکنده شدند.

پیامبر (ص) شب پنج‌شنبه پنجم ذی‌قعدة به جعرانه رسید و سیزده روز آنجا اقامت فرمود؛ و

چون آهنگ بازگشت به مدینه فرمود شب چهارشنبه هیجدهم ذی‌قعدة از مسجد دور افتاده‌یی که در مدت اقامت در جعرانه در آن نماز می‌خواند مُحَرَّم شد. این مسجد را مردی از قریش ساخته و کنار آن هم مزرعه‌یی ساخته بود. پیامبر (ص) تمام طول درّه را در حالی که محرم بودند پیموده و مرتب تلبیه می‌گفت تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود. و هم گفته‌اند، چون چشم آن حضرت به خانه کعبه افتاد لبیک گفتن را قطع کرد؛ و چون بر در مسجد رسید شتر خود را کنار در بنی شیبّه خواباند و وارد مسجد شد و سه دور از طواف را، فاصله سنگ تا سنگ را (حجر الاسود) با سرعت پیمود و سپس سعی میان صفا و مروه را سواره انجام داد، و چون در دور هفتم به مروه رسید سر خود را تراشید. گویند، سر آن حضرت را ابوهند غلام بنی بیاضه تراشید. و هم گفته‌اند خراش بن اُمیّه عهده‌دار این کار بود. پیامبر (ص) در این سفر از جعرانه قربانی همراه خود نیاورده بودند. رسول خدا (ص)، همان شب به جعرانه برگشت و آن شب را آنجا گذراند؛ و روز پنج‌شنبه از جعرانه حرکت فرمود. پیامبر (ص) درّه جعرانه را پیمود و به سرف رسید و سپس به راه ادامه داد تا به مَرَّ الظُّهْران رسید.

پیامبر (ص) عَتَّاب بن اَسید را به استانداری مکه منصوب فرمود و مُعَاذ بن جَبَل و ابوموسی اشعری را هم در مکه برای آموزش قرآن و فقه و مسائل دینی به مردم مأمور کرد. پیامبر (ص) به عَتَّاب بن اَسید گفت: می‌دانی ترا به چه کسانی استاندار ساختم؟ گفت: خدا و رسولش داناترند. فرمود: ترا به اهل خدا فرمانروا ساختم. چهارچیز را از سوی من تبلیغ کن: دو شرط متضاد در فروش صحیح نیست، فروش و سلف و فروش آنچه که قابل ضمانت نیست، روا نیست؛ و سود چیزی را که برای تو موجود نیست مخور! در آن سال عَتَّاب بن اَسید با مردم حج گزارد بدون اینکه رسول خدا (ص) فرمان امارت حج برایش صادر فرمایند؛ بلکه از این جهت که امیر مکه بود، و آن سال، سال هشتم هجرت بود.

مسلمانان و گروهی از مشرکان که هنوز مهلت پیمان داشتند حج گزاردند. و گفته شده است که رسول خدا (ص) عَتَّاب بن اَسید را به سمت امیرالحاج هم منصوب فرموده است. پیامبر (ص) روز جمعه سه روز از ذی‌قعدة باقی مانده به مدینه وارد شد.

آمدن عروة بن مسعود

گویند، هنگامی که پیامبر (ص) مردم طائف را محاصره کرده بود، عروة بن مسعود در جُرش بود و چگونگی ساختن و کار منجنیق و ارابه را می‌آموخت. پس از اینکه پیامبر (ص) از طائف مراجعت کرد او به طائف آمد و مشغول آماده ساختن منجنیق‌ها و ارابه‌ها شد؛ و خداوند گرایش به اسلام را در دل او افکند، لذا به مدینه آمد و به حضور پیامبر (ص) رسید و اسلام آورد

و گفت: ای رسول خدا، به من اجازه فرمای تا پیش قوم خود بروم و ایشان را به اسلام دعوت کنم که به خدا قسم من دینی چون این دین ندیده‌ام، و نباید کسی از آن رویگردان باشد. وانگهی من به نزد قوم خود که بروم در واقع بهترین هدیه را برده‌ام، و هرگز ندیده‌ام کسی برای قوم خود ارمغانی این چنین ارزنده برده باشد. وانگهی من در موارد بسیاری علیه اسلام ایستاده‌ام [باشد که جبران گردد]. پیامبر (ص) فرمود: در آن صورت آنها ترا خواهند کشت! عروه گفت: ای رسول خدا، من در نظر ایشان از فرزندان برگزیده‌شان محبوب‌ترم، و برای بار دوم از پیامبر اجازه گرفت و همان گفته‌های خود را تکرار کرد. پیامبر (ص) فرمود: ترا خواهند کشت! گفت: ای رسول خدا آنها اگر من در خواب باشم هیچگاه بیدارم نمی‌کنند، و برای بار سوم اجازه گرفت. پیامبر (ص) فرمود: اگر می‌خواهی برو! عروه به جانب طائف حرکت کرد و پس از پنج روز به آنجا رسید. شبانگاهی وارد شد و مستقیم به خانه خود رفت. مردم از اینکه او به زیارت بت لات نرفته و به خانه رفته بود تعجب کردند و پنداشتند که خستگی سفر مانع او از این کار شده است.

مردم برای دیدن او به خانه‌اش رفتند و بر طریقه مشرکان به او سلام دادند. عروه نخستین کس بود که در آن باره اعتراض کرد و گفت: بر شما باد که به طریق مردم بهشت سلام دهید. و ایشان را به اسلام دعوت کرد و گفت: آیا شما می‌توانید به من تهمت بزنید؟ شما می‌دانید که من از لحاظ نسب و مال و دار و دسته از همه شما برترم؛ و هیچ چیز موجب مسلمان شدن من نگردید مگر اینکه آن راهی دیدم که هیچ عاقلی از آن رویگردان نیست. اکنون هم نصیحت و خیر خواهی مرا بپذیرید و از دستورم سرپیچی نکنید، به خدا قسم هیچکس ارمغانی بهتر از من برای قوم خود نیاورده است.

مردم به او تهمت زدند و او را اهل تزویر دانستند و گفتند، سوگند به لات که چون تو به زیارت آن نرفتی و سر خود را تراشیدی فهمیدیم که از آیین ما برگشته‌ای. و شروع به آزار و اهانت او کردند و او بردباری کرد. مردم از خانه او بیرون آمدند در حالیکه مشورت می‌کردند که با او چه کار باید کرد.

چون سپیده دمید، عروه برای اذان صبح روی پشت بام خانه خود رفت و در همان حال که اذان می‌گفت مردی از قوم او که از هم پیمانان ثقیف و نامش وهب بن جابر بود تیری بر او زد و گویند که اوس بن عوف از بنی مالک بر او تیر زد و این گفتار در نظر من صحیح‌تر است. عروه هم خود از هم پیمانان بود. تیر به شاهرگ دست عروه خورد و خونریزی بند نیامد. در این موقع قوم عروه سلاح در بر کردند و دیگران هم جمع شدند و برای جنگ با یکدیگر آماده شدند. عروه همینکه متوجه شد که چه می‌خواهند بکنند، گفت: درباره خون من جنگ نکنید،

من خون خود را تقدیم کسی می‌کنم که شاید بین شما را اصلاح دهد؛ این شهادت است و خداوند مرا گرامی داشت و آن را نصیب من فرمود؛ گواهی می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست و او به من خبر داد که شما مرا خواهید کشت! و به بستگان خود گفت: مرا میان شهدای اسلام که پیش از بازگشت رسول خدا (ص) اینجا کشته شده‌اند دفن کنید؛ و او را آنجا به خاک سپردند.

چون این موضوع به اطلاع رسول خدا (ص) رسید، فرمود: داستان و مثل عروه چون داستان رسول قوم یاسین است که قوم خود را به سوی خدا فرامی‌خواند و مردم او را کشتند. و هم گفته شده است که عروه بن مسعود به مدینه نیامد بلکه میان مکه و مدینه به پیامبر (ص) پیوست و مسلمان شد و بازگشت. گفتار اول در نظر ما صحیح‌تر است.

چون عروه کشته شد، پسرش ابو مَلیح و برادرزاده‌اش قارب بن أسود بن مسعود به مردم طائف گفتند: از این پس در هیچ کاری با شما هماهنگی نخواهیم کرد که شما عروه را کشتید. آن دو به پیامبر (ص) پیوستند و مسلمان شدند. پیامبر (ص) به آن دو گفت: با هر کس که می‌خواهید دوست بشوید. گفتند: ما خدا و رسول را به دوستی انتخاب می‌کنیم. پیامبر (ص) فرمود: با دانی خودتان ابوسفیان بن حرب هم دوستی ورزید و با او هم پیمان شوید! آنها نیز چنان کردند. ابو مَلیح و قارب نزد مُغیره بن شعبه و در خانه او بودند و در مدینه ماندند تا در رمضان سال نهم هجرت که نمایندگان ثقیف به مدینه آمدند.

گویند، عمرو بن امیه از قبیله بنی‌علاج بود و از زیرکان و مکاران عرب شمرده می‌شد، و با عبدیلیل بن عمرو قرار مهاجرت داشتند (در گرفتاریها به سرزمین یکدیگر مهاجرت می‌کردند). عمرو هنگام ظهر به سراغ عبدیلیل به خانه او رفت و کسی را پیش او به اندرون فرستاد و گفت: به او بگو عمرو می‌گوید پیش من بیا! چون فرستاده عمرو پیش عبدیلیل آمد و پیام او را رساند، عبدیلیل گفت: چه می‌گویی، ترا عمرو فرستاده است؟ گفت: آری، خود او هم در حیاط خانه است. عبدیلیل دوست می‌داشت همچنان در حال صلح باشد و نمی‌خواست به سراغ عمرو برود، و گفت: تصور نمی‌کردم عمرو به سراغ من بیاید، حتماً پیشامد بدی اتفاق افتاده است، مگر اینکه پیامی از طرف محمد داشته باشد؛ و به هر حال پیش او رفت. چون عمرو او را دید به یکدیگر خوشامد گفتند و عمرو گفت: چنان گرفتاری پیش آمده است که جایی برای هجرت باقی نمانده است، می‌بینی که کار این مرد (محمد ص) به کجا کشیده است؛ همه اعراب مسلمان شده‌اند و شما را برای مقاومت با آنها نیست. ما هم که در حصار خود مانده‌ایم و اقامت ما در آن بیهوده است، اطراف ما هم به سختی ناامن است! هیچکس از ما نمی‌تواند يك و جب از حصار بیرون بیاید و امنیت نداریم، در کار خود فکری

بکنید! عبدیاللیل گفت: به خدا قسم من هم آنچه را تو می بینی می بینم ولی نتوانستم حتی این کاری را که تو کردی بکنم و به هر حال اندیشه و رأی تو پسندیده است.

گوید: ثقیف در این مورد به رایزنی پرداختند و به یکدیگر گفتند، نمی بینید که هیچ راهی نیست که امنیت داشته باشد، هیچکس بیرون نمی رود مگر اینکه بر او حمله می شود؛ و پس از چاره اندیشی تصمیم گرفتند فرستاده‌یی به حضور رسول خدا (ص) بفرستند، همان طور که عروۀ بن مسعود رفته بود.

گفتند، سالار خود عبدیاللیل را بفرستید؛ و با او صحبت کردند. عبدیاللیل که همسن و سال عروه بود از این کار خودداری کرد و ترسید که اگر او هم مسلمان شود و پیش قوم خود برگردد با او هم همان کاری را بکنند که با عروۀ بن مسعود کردند؛ پس گفت: در صورتی این کار را خواهم کرد که مردان دیگری را هم همراهم بفرستید. تصمیم بر این شد تا دو مرد از هم پیمانان و سه مرد از بنی مالک همراه او بفرستند. حکم بن عمرو بن وهب بن معتب، و شُرَحْبِیل بن غیلان بن سلمة بن معتب را که از خویشاوندان عروه بودند و از هم پیمانان شمرده می شدند همراه او ساختند؛ و از میان بنی مالک، عثمان بن ابی العاص، و اوس بن عوف، و نمیر بن خَرَشَه را با او روانه کردند که جمعا شش نفر شدند. و هم گفته اند عدد نمایندگان ده و اندی بوده که سفیان بن عبدالله هم همراه ایشان بوده است.

گویند، عبدیاللیل ایشان را با خود برد و او سالار و سخنگوی ایشان بود و آن افراد را هم به این منظور با خود پرده بود که پس از مراجعت هر يك بتوانند قوم خود را قانع کنند و کار را برای آنها توجیه نمایند. چون به دشت قنّاء و نزدیک حُرُض^(۱) رسیدند به شتران پراکنده در صحرا برخوردند. یکی از ایشان گفت: مناسب است از این ساربان بهر سیم که این شتران از کیست، شاید هم خبری از محمد به ما بدهد. عثمان بن ابی العاص را برای این کار فرستادند و او به مُغیره بن شعبه برخورد که نوبت ساربانی او بود و شتران اصحاب رسول خدا (ص) را به چرا آورده بود که به چرا آوردن آنها به نوبت بر عهده هر يك از اصحاب بود.

چون مُغیره ایشان را دید سلام داد و شتران را پیش آنها گذاشت و خود با شتاب برای مزده دادن به پیامبر (ص) از آمدن ایشان روانه مدینه شد. چون بر در مسجد رسید ابو بکر صدیق را دید و خبر آمدن نمایندگان قوم خود را با او در میان گذاشت. ابو بکر به او گفت: ترا به خدا سوگند می دهم که خبر آمدن آنها را پیش از من به رسول خدا (ص) ندهی تا من این خبر را بدهم که پیامبر از ایشان یاد فرمود و می خواهم که من مزده و ورودشان را بدهم.

ابو بکر پیش پیامبر (ص) رفت و در حالی که مُغیره کنار در ایستاده بود خبر ورود آنها را داد و پیش مُغیره برگشت و آنگاه مُغیره پیش پیامبر (ص) رفت و آن حضرت خشنود بود. مُغیره گفت: ای رسول خدا قوم من آمده اند که مسلمان شوند مشروط بر اینکه شروطی را برای آنها رعایت فرمایی، و می خواهند تا نامه‌یی هم نوشته شود که برای قوم و مردم سرزمین خود ببرند. پیامبر (ص) فرمود: هر شرط و نامه‌یی در حدی که به مردم دیگر داده ام بخواهند، پذیرفته خواهد بود؛ برو و این مزده را به ایشان برسان!

مُغیره پیش آنها برگشت و گفتار پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند و به ایشان مزده داد و نیز به ایشان یاد داد که چگونه بر پیامبر (ص) سلام دهند. هر چه مُغیره به آنها گفته بود عمل کردند غیر از سلام دادن که به همان روش مشرکان سلام دادند و گفتند «روزت بخیر باد». چون ایشان با این شیوه سلام دادند و وارد مسجد شدند مسلمانان گفتند، ای رسول خدا، ایشان که مشرکند می توانند وارد مسجد شوند؟ پیامبر (ص) فرمود: زمین پاک است و چیزی آن را نجس نمی کند. مُغیره بن شعبه گفت: ای رسول خدا، اجازه دهید اقوام من به خانه من وارد شوند تا ایشان را گرامی بدارم که من نسبت به آنها تازگی مرتکب جرم شده‌ام. پیامبر (ص) فرمودند: نمی توانم به تو اعتماد داشته باشم که قوم خودت را گرامی بداری.

داستان ارتکاب جرم مُغیره چنین بود که همراه سیزده نفر از بنی مالک بیرون آمد و پیش مُقَوَّس رفتند. او نسبت به افراد بنی مالک محبت کرد و نسبت به مُغیره که از هم پیمانان بود رغبتی نشان نداد. دو نفر به نام شرید و دَمُون هم در آن جمع از یاران مُغیره بودند. در بازگشت همینکه به سَبَاق^(۱) رسیدند به باده نوشی نشستند. مُغیره با دست خود به آنها شراب آشاماند اما خودش بسیار کمتر می خورد و چندان شراب به آنها داد که سیاه مست شدند و به خواب رفتند. همینکه خوابیدند مُغیره به آنها حمله کرد تا آنها را بکشد. در آن شب شرید گریخت و دَمُون هم که از بدمستی مُغیره ترسیده بود خود را از او پنهان ساخت. مُغیره شروع به فریاد کشیدن کرد و صدا می زد: دَمُون! دَمُون! و پاسخی نمی شنید. مُغیره شروع به گریه کردن کرد و پنداشت که ممکن است او را کشته باشند. ناگاه دَمُون پیدا شد. مُغیره گفت: کجا بودی؟ گفت: وقتی دیدم با بنی مالک چنان کردی پنداشتم عقلت را از دست داده‌ای و خودم را پنهان کردم. مُغیره گفت: علت رفتار من با آنها به واسطه محبت مُقَوَّس به ایشان و ستم او نسبت به خودم بود. مُغیره اموال آنها را برداشت و به حضور پیامبر (ص) آورد و خبر را به اطلاع آن حضرت رساند و گفت که خمس اموال را برای خود بردارند. پیامبر (ص) فرمود: ما اهل غدر و مکر

(۱) سَبَاق، به فتح سین و به کسر آن هم روایت شده است، نام صحرائی از دهنه است (معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۶).

(۱) حُرُض، چنانکه سمرودی می گوید نام صحرائی از صحراهای نزدیک مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۸۷).

نیستیم و شایسته ما نیست. و از اینکه خمس آن اموال را بگیرد خودداری فرمود.

مُغیره نمایندگان ثقیف را به خانه خود که نزدیک بقیع بود برد؛ و خانه او قطعه زمینی بود که پیامبر (ص) به او داده بود. پیامبر (ص) دستور فرمود سه سایبان از شاخ و برگ خرما در مسجد برای آنها ساخته شود. ایشان در آن سایبانها شبها تلاوت قرآن اصحاب پیامبر را می شنیدند و شاهد عبادت شبانه آنها بودند. همچنین هنگام نمازهای واجب شاهد صفوف نماز مسلمانان بودند، و به خانه مُغیره برمی گشتند و آنجا غذا می خوردند و قضای حاجت می کردند و خود را می شستند. آنها مدتی در خانه مُغیره بودند و به مسجد هم رفت و آمد داشتند، و پیامبر (ص) مقرر فرموده بود از ایشان در خانه مُغیره پذیرایی شود.

ایشان به خطبه های پیامبر (ص) گوش می دادند و نشنیدند که آن حضرت ضمن خطبه های خود به رسالت خویش گواهی دهد و در آن مورد مطلبی بگوید. گفتند، محمد به ما دستور می دهد که گواهی به رسالت او بدهیم و خود در خطبه های خویش چنان نمی کند. چون این گفتارشان به اطلاع پیامبر (ص) رسید، فرمود: من نخستین کسی هستم که در مورد رسالت خود گواهی داده است. سپس برخاست و ضمن ایراد خطبه به رسالت خود گواهی داد.

نمایندگان ثقیف مدتی را به این صورت گذراندند. هر روز صبح پیش پیامبر (ص) می آمدند و عثمان بن ابی العاص را که کوچکترین ایشان بود برای مراقبت از بارها می گذاشتند. عثمان بن ابی العاص هنگامیکه ایشان برمی گشتند و در هاجره (محلّه خانه مُغیره) می خوابیدند، بیرون می آمد و پیش پیامبر (ص) می رفت و درباره مسائل دینی سؤال می کرد، و از پیامبر (ص) می خواست که برایش قرآن بخواند. او پوشیده از دیگر یارانش اسلام آورد و چند مرتبه پیش پیامبر (ص) رفت. مسائل کلی فقه را آموخت و قرآن را گوش می داد و چند سوره را از دهان پیامبر (ص) آموخت و اگر گاهی می دید پیامبر خواب است به ابو بکر مراجعه می کرد و از او سؤال می کرد، و می خواست که برایش قرآن بخواند. و گفته شده است که هنگام استراحت پیامبر (ص) پیش ابی بن کعب می رفت و از او می خواست که برایش قرآن بخواند. او پیش از همه نمایندگان و پیش از آنکه قرار صلح گذاشته شود با پیامبر (ص) بیعت کرد و این موضوع را از یاران خود پنهان داشت. پیامبر (ص) از او خوشش آمد و نسبت به او محبت می فرمود.

نمایندگان ثقیف چند روزی ماندند و پیش پیامبر (ص) رفت و آمد می کردند و آن حضرت ایشان را به اسلام دعوت می کرد. عبدیاللیل گفت: آیا حاضرید پیمانی با ما ببندید که ما با پیمان نامه پیش قوم خود برگردیم؟ پیامبر (ص) فرمود: اگر به اسلام اقرار کنید عهدنامه هم می نویسم، و در غیر این صورت نه پیمانی می نویسم و نه صلحی میان من و شما خواهد بود!

عبدیاللیل گفت: عقیده تو درباره زنا چیست؟ که ما مردمی عزب و دور افتاده ایم و از آن چاره نداریم و هیچیک از ما نمی تواند در عزوبت بسر ببرد. پیامبر (ص) فرمود: زنا از چیزهایی است که خداوند آن را برای مسلمانان حرام کرده و فرموده است وَلَا تَقْرَبُوا الزَّانِيَةَ كَانَتْ فَاحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا - و مگردید گرد زنا که زشت کاری و بدراهی است. ^۱ عبدیاللیل گفت: عقیده تو درباره ربا چیست؟ فرمود: ربا حرام است. گفت: همه اموال ما ریاست. فرمود: سرمایه اصلی از آن شماست و خداوند متعال می گوید يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ - ای مؤمنان از خدا بترسید و آنچه از ربا باقی مانده است رها کنید اگر مؤمنید. ^۲

عبدیاللیل گفت: عقیده ات درباره شراب چیست؟ می دانی که آن چکیده انگورهای ماست و ما را از آن چاره نیست. فرمود: خداوند آن را قاطعانه حرام فرموده است؛ و این آیه را تلاوت فرمود *إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَ الْأَنْصَابُ وَ الْأَزْلَامُ - همانا می و قمار و بت ها و تیرهای قرعه کشی...^۳*

گوید: پس از آن ثقیفیان برخاستند و با یکدیگر خلوت کردند. عبدیاللیل گفت: وای بر شما، چگونه ممکن است پیش قوم خود برگردیم و تحریم این سه موضوع را اعلام کنیم! به خدا سوگند ثقیف هرگز نمی تواند از می گساری و زنا خودداری کنند. سفیان بن عبدالله به او گفت: ای مرد، اگر خداوند برای آنها اراده خیر فرموده باشد از آنها خودداری خواهند کرد. کسانی که اکنون با پیامبر (ص) هستند همان طور بودند و صبر کردند و عادات خود را ترک کردند؛ و انگهی ما اکنون از این مرد (محمد (ص)) می ترسیم؛ می بینی که همه زمین را فرو گرفته است و ما در حصاری در گوشه بی قرار گرفته ایم و اسلام در همه اطراف ما آشکار شده است. به خدا قسم اگر محاصره ما را يك ماه ادامه می داد از گرسنگی می مردیم؛ من چاره بی جز پذیرش اسلام نمی بینم و می ترسم بر سر ما هم همان آید که بر سر اهالی مکه آمد.

خالد بن سعید بن عاص میان ایشان و رسول خدا (ص) واسطه بود و تا موقع نوشتن پیمان نامه رفت و آمد می کرد و پیمان نامه هم به خط اوست. پیامبر (ص) برای نمایندگان ثقیف خوراک می فرستاد و آنها از آن چیزی نمی خوردند مگر اینکه پیامبر (ص) از آن بخورد؛ تا اینکه اسلام آوردند.

(۱) سوره ۱۷ بخشی از آیه ۳۱.

(۲) سوره ۲، آیه ۲۷۸.

(۳) سوره ۵، بخشی از آیه ۹۰.

نمایندگان ثقیف گفتند، عقیده شما درباره الهه لات چیست؟ در آن مورد چه می گویی؟ پیامبر (ص) فرمود: باید ویران شود. گفتند، هیئات! اگر آن الهه بدانند که ما درباره ویران کردن او تصمیمی گرفته ایم تمام خانواده ما را خواهد کشت. عمر بن خطاب گفت: وای بر تو ای عبدیاللیل، آن الهه سنگی است که نمی تواند بفهمد چه کسی او را می پرستد یا نمی پرستد. عبدیاللیل گفت: ای عمر ما پیش تو نیامده ایم! عاقبت آنها مسلمان شدند و صلح کامل شد و خالد بن سعید صلح نامه را نوشت.

پس از اینکه صلح استوار شد آنها با پیامبر (ص) گفتگو کردند که تا سه سال از ویران ساختن بتکده الهه لات صرف نظر فرماید. پیامبر (ص) نپذیرفت. آنها تقاضای دو سال کردند، نپذیرفت. گفتند، يك سال، موافقت فرمود. گفتند، يك ماه، و پیامبر (ص) از تعیین وقت خودداری فرمود و نپذیرفت. نمایندگان ثقیف از ترس سفلگان و زنان و بچه ها می خواستند که موضوع ویرانی بتکده مسکوت بماند و دوست نداشتند قوم خود را با ویرانی آن بترسانند! این بود که از پیامبر (ص) خواهش کردند ایشان را از ویران ساختن آن معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: باشد، من ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را می فرستم تا آن را ویران کنند. آنها همچنین از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از شکستن بتهایشان به دست خودشان معاف دارد. پیامبر (ص) فرمود: من به یاران خود دستور می دهم آنها را بشکنند. آنها از پیامبر (ص) خواستند که ایشان را از نماز گزاردن معاف فرماید. فرمود: دینی که در آن نماز نباشد خیری ندارد. گفتند، ای محمد، نماز می گزاریم و روزه هم می گیریم؛ و احکام و شرایع اسلام را آموختند. پیامبر (ص) دستور داد تا بقیه رمضان را روزه بگیرند. بلال افطار آنها را می آورد و آنها خیال می کردند هنوز خورشید غروب نکرده است، و با خود می گفتند، رسول خدا می خواهد اسلام ما را بیازماید. این بود که به بلال می گفتند، هنوز که خورشید غروب نکرده است. و بلال می گفت: من از پیش پیامبر وقتی آمدم که افطار کرده بود. و نمایندگان ثقیف این موضوع را که تعجیل پیامبر (ص) در افطار باشد به خاطر داشتند. همچنین سحری آنها را هم بلال می آورد و گفته است که سحری آنان را نزدیک طلوع فجر می بردم.

چون نمایندگان ثقیف خواستند برگردند گفتند، ای رسول خدا، مردی را تعیین فرمای که در نماز عهده دار امامت ما باشد. پیامبر (ص) عثمان بن ابی العاص را که از همه کوچکتر بود به این کار گماشت، چون توجه او را نسبت به اسلام دیده بود.

عثمان بن ابی العاص گوید: آخرین دستوری که پیامبر به من در این مورد داد این بود که مؤذنی انتخاب کن که مزدی برای اذان گفتن نخواهد؛ و هنگامی که با گروهی نماز می گزاری

رعایت حال ضعیف ترین آنها را بکن؛ و وقتی که خودت تنهایی نماز می گزاری هر طور می خواهی بخوان!

نمایندگان برای رفتن به طائف حرکت کردند. همینکه نزدیک ثقیف رسیدند، عبدیاللیل گفت: من مردم ثقیف را بهتر از همه می شناسم، موضوع صلح را از ایشان پنهان دارید و آنها را از جنگ و خونریزی بترسانید و به آنها بگویید، محمد کارهای بزرگی را از ما خواست که ما نپذیرفتیم، از ما خواست که زنا و می گساری را حرام بدانیم و ربا را باطل کنیم و بتخانه لات را ویران سازیم.

هنگامی که نمایندگان نزدیک رسیدند، مردم ثقیف به استقبال ایشان بیرون آمدند. نمایندگان نیز به آهستگی حرکت کردند و شتران خود را قطار کرده و جامه های خود را بر خود پیچیدند و چهره غمگین و اندوهناک گرفتند. مردم هم که ایشان را به آن حال دیدند متأثر شدند و به یکدیگر گفتند نمایندگان شما خبر خوشی نیاورده اند!

رسم بر این بود که اشخاص هنگام ورود به دیدن بت لات می رفتند. نمایندگان که مسلمان بودند برای اینکه مورد سوءظن قرار نگیرند همین کار را کردند؛ ولی وضع آنها طوری بود که ثقیفی ها متوجه شده و گفتند، گویی ایشان را میل و رغبتی به زیارت لات نیست. آنگاه هر يك از نمایندگان به خانه خود رفتند، و بعضی از ایشان پیش مردم آمدند. مردم از آنها پرسیدند، چه خبر آورده اید؟ نمایندگان قبلا از پیامبر (ص) اجازه گرفته بودند که اگر لازم بدانند از آن حضرت بدگویی کنند و ایشان نیز اجازه فرموده بود. این بود که گفتند، ما از پیش مردی تندخو و خشن برگشته ایم، هر کار می خواهد می کند، با شمشیر پیروز شده و عرب را خوار و ذلیل ساخته است، و مردم هم در مقابل او تسلیم شده اند، و بسیاری از بزرگان از ترس در حصارهای خود متحصن شده اند؛ به هر حال مردم یا به رغبت یا از ترس شمشیر با او همراهند. او کارهای سختی را به ما پیشنهاد کرد که ما آن را غیر ممکن دانستیم و از قبول آن خودداری کردیم. زنا و می گساری و ربا را بر ما حرام ساخت و دستور داد که باید بت لات و بتکده را ویران کنیم. ثقیفی ها گفتند، این کار را هرگز انجام نخواهیم داد. نمایندگان هم گفتند، به جان خودمان سوگند ما هم این پیشنهادها را نپسندیدیم و آن را بزرگ دانستیم و متوجه شدیم که نسبت به ما رعایت انصاف را نکرد. بنابراین اسلحه خود را آماده سازید و حصار خودتان را مرمت کنید، منجیق و ارا به نصب کنید و خوراک یکی دو سال خود را در حصار اندوخته کنید، اطراف حصار هم خندق بکنید و این کار را با شتاب انجام دهید که اعتمادی نیست. به هر حال او نمی تواند بیشتر از دو سال شما را محاصره کند.

ثقیفی ها یکی دوروز ایستادگی کرده و تصمیم به جنگ داشتند؛ اما خداوند ترس بر دل های

آنها افکند و گفتند، ما را یارا و توان جنگ با او نیست که همهٔ عرب را سرکوب کرده است؛ و به نمایندگان گفتند، پیش محمد برگردید و هر چه می‌خواهد به او بدهید و با او صلح کنید و پیش از آنکه سپاهی بفرستد یا خودش به طرف ما بیاید عهدنامه بنویسید.

نمایندگان ثقیف همینکه دیدند مردم تسلیم صلح شده و از پیامبر (ص) ترسیده و به اسلام راغب شده‌اند و امنیت را بر ناامنی و خوف ترجیح می‌دهند، گفتند، ما با او صلح کردیم و هر چه خواست دادیم و او هم شرایطی را که ما می‌خواستیم پذیرفت، و ما او را برترین و پرهیزگارترین مردم یافتیم و از همگان وفادارتر و راستگوتر و مهربان‌تر است. ضمناً ما از ویران ساختن لات خودداری کردیم و نپذیرفتیم که خودمان آن را ویران سازیم و او گفت: «من کسی می‌فرستم تا آن را ویران کند».

گوید: در این هنگام پیرمردی از ثقیف که هنوز چیزی از شرك در دل او باقی مانده بود گفت: به خدا قسم این موضوع وسیلهٔ شناخت حق و باطل میان ما و او خواهد بود، اگر بتواند لات را از بین ببرد معلوم می‌شود او بر حق و ما بر باطلیم و اگر بت از ویرانی خود جلوگیری کند در آن صورت ما می‌توانیم بر شرك خود باقی بمانیم. عثمان بن عاص به او گفت: نفس تو ترا فریب می‌دهد و به غرورت افکنده است، الهه و بت چیست؟ مگر می‌فهمد چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد؟ همچنان که بت عزّی نمی‌فهمد چه کسی او را پرستش می‌کند و چه کسی نمی‌کند، و خالد بن ولید به تنهایی آن را ویران ساخت. همینطور بت‌های اساف و نائله و هبل و منات و سواع را فقط يك نفر رفت و ویران ساخت، آیا توانستند از خود دفاعی کنند؟ مرد ثقیفی گفت الهه لات شباهتی به اینها که گفتی ندارد. عثمان گفت: بزودی خواهی دید!

ابوسفیان و مغیره بن شعبه دو یا سه روز در مدینه ماندند و سپس از مدینه بیرون آمدند. ابوملّیح بن عروه و قارب بن أسود هم که در مدینه بودند می‌خواستند همراه ابوسفیان و مغیره برای خراب کردن بت لات بروند. ابوملّیح به پیامبر (ص) گفت: وقتی پدرم کشته شد و امی معادل دویست مثقال طلا بر گردن او بود؛ اگر قبول فرمایید از زر و زیور بت لات این وام را پرداخت کنید. پیامبر (ص) فرمود: بسیار خوب. قارب بن أسود گفت: ای رسول خدا، پدر من اسود بن مسعود هم که مرده است و امی چون وام عروه دارد. پیامبر (ص) فرمود: اسود وقتی مرد کافر بود. قارب گفت: شما با توجه به خویشاوندی با او و امش را بپردازید، که به هر حال وام او بر عهده من است و از من مطالبه می‌شود. پیامبر (ص) فرمود: باشد آن را هم می‌پردازم. و وام عروه و أسود را از اموال بتکده لات پرداختند.

ابوسفیان و مغیره و همراهان برای خراب کردن لات حرکت کردند. وقتی نزدیک طائف

رسیدند، مغیره به ابوسفیان گفت: برای اجرای دستور پیامبر (ص) به طائف برو و ابوسفیان گفت: آنها خویشان تو هستند. خودت برو!

مغیره پیش افتاد و ابوسفیان در ذی الهرم^۱ توقف کرد. مغیره همراه ده دوازده مرد برای خراب کردن بتکده حرکت کردند؛ و چون شبانگاه وارد طائف شدند شب را آنجا بسر بردند و صبح برای خراب کردن بتخانه حرکت کردند. مغیره به یاران خود گفت: امروز شما را از بی‌عقلی ثقیفیان خواهم خندانم. سپس تیشه‌یی بدست گرفت و روی سر بت نشست. بنومعتب هم که خویشاوندان او بودند با سلاح او را احاطه کرده و کمی پایین‌تر ایستاده بودند که مبادا او را هم مثل عروة بن مسعود بکشند. در این حال ابوسفیان هم رسید و گفت: خیال کردی می‌توانی برای خراب کردن بتخانه بر من سبقت بگیری، البته اگر من قبلاً اقدام می‌کردم بتومعتب به طرفداری نمی‌آمدند. مغیره گفت: مردم پیش از آنکه تو بیایی خودشان چنین قراری گذاشته بودند و صلح و آرامش را بر بیم و جنگ ترجیح داده‌اند.

در این حال زنان ثقیف با روهای گشوده و موی پریشان جمع شده و برای خرابی لات می‌گریستند. بندگان و کودکان و مردان هم با سر و پای برهنه جمع شده و حتی دوشیزگان هم آمده بودند.

مغیره همینکه اول ضربه را بر بت وارد ساخت خود را به بیهوشی زد و شروع به دست و پا زدن کرد. مردم طائف فریاد کشیدند و گفتند، پنداشتید که الهه از خود دفاع نمی‌کند؟ به خدا سوگند از خود دفاع می‌کند. مغیره چند دقیقه‌یی خود را به همان حال نگهداشت و بعد نشست و گفت: ای گروه ثقیف، عربها می‌گفتند از شما عاقل‌تر قبیله‌یی نیست، و حال آنکه معلوم می‌شود از شما احمق‌تر قبیله‌یی نیست، وای بر شما لات و عزّی و الهه چیست؟ آخر، سنگی مثل این سنگ که نمی‌فهمد چه کسی او را می‌پرستد و چه کسی نمی‌پرستد؛ وای بر شما، مگر بت لات می‌شود یا می‌بیند و مگر سود و زیانی می‌رساند؟ آن‌گاه شروع به خراب کردن آن کرد و مردم هم با او همکاری کردند.

برده‌دار بتخانه که از فرزندان عتاب بن مالك بن كعب و از خاندان بنی عجلان بود می‌گفت: خواهید دید وقتی به پایه اصلی برسید بت غضب خواهد کرد و همه را به زمین فرو خواهد برد. همینکه مغیره این حرف را شنید شروع به کندن پی و اساس بتخانه کرد و به اندازه نیم قامتی کند و به خزانه آن رسید، و سپس زر و زیور و پوشش آن را کند و هر چه عطر و زر و نقره بود برداشتند. گوید: پیرزنی می‌گفت: اشخاص پست و فرومایه این بت را تسلیم

۱) ذی الهرم، چنانکه بکری نوشته است، جایی نزدیک طائف است (معجم ما استعجم، ص ۸۳۰).

کردند و از شمشیر زدن خودداری کردند.
پیامبر (ص) از آنچه به دست آمد به ابوملّیح و قارب و مردم مقداری عطا فرمود و بقیه را در راه خدا و خرید سلاح صرف فرمود.

پیامبر (ص) این عهدنامه را برای مردم ثقیف صادر فرمود:

«بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ، این عهدی از رسول خدا برای مؤمنان است، که گیاهان و شکار منطقه طائف حفاظت شده است و هر کس برخلاف آن رفتار کند باید تازیانه زده شود و جامه‌اش را بیرون آورند؛ و اگر از این دستور کسی سرپیچی کند باید او را بگیرند و به حضور محمد آورند. این دستور محمد رسول خدا است و خالد بن سعید به فرمان پیامبر آن را نوشته است و هیچکس نباید از آن سرپیچی کند، و یا خلاف دستور رسول خدا (ص) به خود ستم کند.»

پیامبر (ص) از قطع درختان و گیاهان آن منطقه نهی فرمود و شکار را در آن ممنوع کرد. گاهی برخی از مردم پیدا می شدند که خلاف این دستور رفتار می کردند و در نتیجه جامه‌های او را می کنند.

پیامبر (ص) سعد بن ابی وقاص را مأمور مراقبت از آن منطقه فرمود.

اعزام گیرندگان زکات از طرف رسول خدا (ص) به قبائل

گوید: محمد بن عبدالله بن مسلم، از زهری، و عبدالله بن یزید از سعید بن عمرو نقل می کردند که آن دومی گفتند: چون رسول خدا (ص) از جِعْرَانَه به مدینه برگشتند روز جمعه سه روز باقی مانده از ذیقعد بود. بقیه ذیقعد و ذی الحجه را در مدینه ماند و چون هلال محرم را دید کارگزاران زکات را اعزام فرمود.

بُرَیْدَةُ بن حُصَیْب را به سوی قبائل اسلم و غفار فرستاد و گفته اند کعب بن مالک را به این کار مأمور کرد. عَبَاد بن بَشْر اَشْهَلی را به سوی سُلَیْم و مُزَیْنَه و رَافِع بن مَکِیث را به جُهَیْنَه و عمرو بن عاص را به فزازه و ضحاک بن سفیان کلابی را به بنی کلاب و بسر بن سفیان کعبی را به بنی کعب و ابن لُتَیْبَه اَزْدی را به بنی ذبیان و مردی از بنی سعد بن هذیم را برای جمع آوری زکات بنی سعد اعزام فرمود.

بُسر بن سفیان برای جمع زکات بنی کعب حرکت کرد و گفته شده است، نَعِیْم بن عبدالله نَحَام عَدَوی مأمور این کار بود. در این موقع گروهی از بنی جُهَیْم که از بنی تمیم هستند و بنی عمرو بن جُنْدُب بن عَئِیْب بن عمرو بن تمیم به سرزمینهای ایشان آمده بودند، و همگی از

آبگیری که در ذات اَشْطَاط^۱ بود آب بر می داشتند. و هم گفته شده است که مأموران زکات در منطقه عُسْفَان به آنها برخوردند و دستور دادند چهارپایان قبیله خزاعه را سرشماری کنند که زکات بگیرند.

گوید: بنی خزاعه زکات خود را از همه جا جمع کردند که بپردازند. بنی تمیم به این موضوع اعتراض کردند و گفتند، این چه کاری است که بیهوده اموال شما گرفته شود؟ و آماده جنگ شدند. شمشیرها را کشیدند و کمانها را به گردن انداختند. خزاعی ها گفتند، ما مردمی مسلمانیم و پرداختن زکات جزء آیین ماست. تمیمی ها گفتند، به خدا قسم نباید مأمور زکات حتی به يك شتر دست یابد. مأمور زکات همینکه ایشان را دید گریخت و پشت به ایشان کرد، که از ایشان می ترسید. اسلام هم هنوز میان اعراب رایج نشده بود و هنوز برخی از قبائل بودند که پذیرای آن نبودند، و فرستادگان می ترسیدند که بر آنها شمشیر نهند و انتقام فتح مکه و حنین را بگیرند.

پیامبر (ص) هم به مأمورین زکات دستور فرموده بود که مدارا کنند و اموال گزیده آنها را برای خودشان بگذارند. مأمور زکات به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر را به اطلاع رساند و گفت: مِنْ فِقْطِ سَه نَفْرٍ هَمْرَاهُ دَاشْتَم.

بنی خزاعه هم بر بنی تمیم هجوم برده و آنها را از سرزمینهای خود بیرون راندند و گفتند، اگر خویشاوندی و نزدیکی شما نبود سالم به سرزمینهای خود نمی رسیدید! اکنون هم به واسطه دشمنی شما با محمد (ص) بلایی بر ما نازل خواهد شد و بر شما هم - بلایی نازل خواهد شد - به مناسبت اینکه فرستادگان رسول خدا را از گرفتن زکات اموال ما منع کردید. بنی تمیم به سوی سرزمینهای خود برگشتند.

پیامبر (ص) فرمود چه کسی از عهده این قوم که چنین کاری کردند بر می آید؟ عَیْنَةُ بن حِصْن فَزَارِی بیخاست و گفت: به خدا قسم من چنین می کنم و ایشان را تعقیب خواهم کرد اگر چه به بَیْرِین^۲ رسیده باشند. و به خواست خدا آنها را پیش تو می آورم تا هر چه می خواهی درباره شان تصمیم بگیری یا مسلمان شوند.

پیامبر (ص) او را همراه پنجاه سوار روانه فرمود که همه از اعراب قبائل بودند. نه يك نفر مهاجر و نه يك نفر از انصار میان ایشان نبود. عَیْنَةُ شبها را حرکت و روزها را کمین می کرد. او از ناحیه رَکُوبَه^۳ بیرون رفت تا به عَرَج رسید و آنجا خبر ایشان را شنید که آهنگ یکی از

(۱) ذات اَشْطَاط، جایی نزدیک حُدَیْبَه است (معجم ما استعجم، ص ۱۷۸).

(۲) بَیْرِین، نام ریگزار معروفی در سرزمین تمیم است (معجم ما استعجم، ص ۸۴۹).

(۳) رَکُوبَه، نام تپه‌یی میان مکه و مدینه نزدیک عَرَج است (معجم البلدان، ج ۴، ص ۲۸۰).

سرزمینهای بنی سلیم را کرده اند. پس در پی ایشان حرکت کرد و هنگامی به آنها رسید که از سُقیّا به سمت صحرای بنی سلیم حرکت می کردند. ایشان آنجا فرود آمده بودند و چهاربایان خود را برای چراها کرده بودند؛ در عین حال خانه ها خلوت بود و غیر از زنان و بچه ها و تنی چند کس دیگری نبود، چون مردان همینکه لشکر یان اسلام را دیدند گریخته بودند. مسلمانان یازده مرد از ایشان را گرفتند و یازده زن و سی کودک هم آنجا بودند که اسیرشان کردند، و آنها را به مدینه بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا آنها را در خانه زَمَلَه دختر حارث نگهداری کنند. ده نفر از رؤسا و گزیدگان بنی تمیم به مدینه آمدند که عبارتند از عَطَّارِ بْنِ حَاجِبِ بْنِ زُرَّارَه، زَبْرَقَانَ بْنِ بَدْرِ، قَیْسِ بْنِ عَاصِمِ، قَیْسِ بْنِ حَارِثِ، نَعِیمِ بْنِ سَعْدِ، عَمْرِو بْنِ أَهْتَمِ، أَقْرَعِ بْنِ حَاسِبِ، رِیَاحِ بْنِ حَارِثِ بْنِ مُجَاشِعِ.

این گروه پیش از ظهر وارد مسجد شدند و همینکه وارد شدند سراغ اسیران خود را گرفتند. به آنها گفتند که کجایند و نمایندگان پیش آنها رفتند. زنها و بچه ها شروع به گریستن کردند، و آنها دو مرتبه به مسجد برگشتند. در آن روز رسول خدا (ص) در خانه عایشه بود و بلال اذان اول را گفته بود و مردم منتظر بیرون آمدن رسول خدا بودند و در این باره شتاب می کردند، و صدا زدند که ای محمد زودتر بیرون بیا! بلال برخاست و گفت: رسول خدا هم اکنون بیرون خواهد آمد. مردم هم صدای خود را بلند کردند و دست می زدند. در این موقع پیامبر (ص) وارد شد و بلال اقامه نماز را گفت. آن گروه خود را به پیامبر (ص) رسانده و شروع به صحبت کردند. پیامبر (ص) پس از اینکه بلال اقامه گفت مدت کمی همراه ایشان ایستاد و آنها می گفتند، ما خطیب و شاعر خود را آورده ایم، پس سخن ما را گوش بده. پیامبر (ص) لبخندی زدند و رفتند و نماز ظهر را گزاردند و بعد به خانه خود برگشته و دو رکعت نماز گزارده و بیرون آمدند و در صحن مسجد نشستند. آنها پیش پیامبر (ص) آمدند و عَطَّارِ بْنِ حَاجِبِ تمیمی را پیش آوردند که خطبه یی ایراد کرد و چنین گفت:

«ستایش خداوندی را که او را بر ما منت است، کسی که ما را پادشاه کرده است و به ما اموال فراوان عطا فرموده است که با آن بخشش و نیکوکاری می کنیم، و ما را گرمی ترین مردم خاور و بیشترین آنها از لحاظ مال و عدد قرار داده است، چه کسی میان مردم چون ماست؟ مگر ما سروران مردم و اهل فضیلت نیستیم؟ هر کس می خواهد به ما افتخار بفرشد آنچه را ما آماده ساخته ایم او هم آماده سازد، و اگر بخواهیم می توانیم بیشتر صحبت کنیم، ولی شرم می کنیم که در مورد عنایات خدا به خود پر حرفی بکنیم. این سخن را هم گفتیم و

(۱) به طوری که ملاحظه می فرمایید فقط نام هشت نفر را آورده است.

امیدوارم پاسخی بهتر از این بتوانند بدهند.»

پیامبر (ص) به ثابت بن قیس گفتند: برخیز و خطبه ایشان را پاسخ بگو! ثابت برخاست و آمادگی قبلی هم نداشت و نمی دانست که چنین کاری بر عهده اش خواهد افتاد و چنین گفت: «ستایش پروردگاری را که آسمانها و زمین آفریده اوست، فرمان او در آنها جاری است و دانش او همه چیز را در بر گرفته است، هیچ چیز به وجود نمی آید مگر از فضل او، از جمله مقدرات الهی این است که ما را فرماندهان قرار داده است و از میان بندگان خود فرستاده یی برای ما برگزیده است که از همه والا تر و برتر و راستگو تر است. کتاب خود را بر او نازل فرموده و او را بر خلق امین قرار داده است، و او برگزیده خداوند از میان بندگان اوست، پیامبر مردم را به ایمان فراخواند، پس مهاجران از میان اقوام و خویشاوندانش به او گرویدند، همانان که از همه زیبا صورت تر و نکوسیرت تر و نیکوکارترند. سپس ما نخستین گروه از مردم بودیم که دعوت او را پاسخ گفتیم و ما انصار خدا و رسول خداییم، با دیگران می جنگیم تا وقتی که لا اله الا الله بگویند، هر کس که به خدا و رسول او ایمان آورد جان و مالش محفوظ خواهد بود، و هر کس که کافر شود با او جهاد می کنیم و کشتن او بر ما آسان است. این سخن را می گویم و از خدا برای مردان و زنان مؤمن آمرزش می خواهم.»

چون ثابت بن قیس نشست، آنها گفتند، ای رسول خدا اجازه فرمای تا شاعرمان شعری بخواند. و چون اجازه فرمود زَبْرَقَانَ بْنِ بَدْرِ را بلند کردند و او این ابیات را سرود:

ما فرماندهان و پادشاهانیم، هیچ قبیله یی با ما برابر نیست،
پادشاهان میان مایند و پرستشگاهها در سرزمین ما برپاست؛
به هنگام غارت چه بسا قبائل را که مغلوب ساختیم،
و کار نیک پیروی کرده می شود؛

به هنگام قحطی و زمانی که ابرهای باران را بارش ندارند،
ما به مردم گوشتهای پرچربی می خورانیم؛
در جایگاه خویش ماده شتران سالم و پروار را برای کسانی که می آیند قربانی می کنیم،
و همینکه پیش ما فرود آیند سیر می شوند.^۱

پیامبر (ص) به حَسَّانِ بْنِ ثَابِتِ فرمود: پاسخشان بده! او برخاست و چنین سرود:

سروران خاندان فهر و برادران ایشان،

(۱) این ابیات با اختلافاتی و به صورت هفت بیت در ص ۱۴۴ دیوان حَسَّانِ جَابِ بیروت آمده است در صورتیکه در اینجا فقط چهار بیت ذکر شده است. - م.

آیینی برای مردم نهادند که از آن پیروی کرده می شود؛
هر کس که در سرشت او پرهیزگاری خدا باشد،
از ایشان و آیین ایشان خشنود است؛
مردمی هستند که به هنگام جنگ دشمن خود را زیان زده می کنند،
و چنان منفعتی میان پیروان خود فراهم می آورند که همگان بهره مند می شوند؛
این خوی و عادت میان ایشان تازگی ندارد،
و بدترین اخلاق بدعتهاست؛
آنچه را که دستهای ایشان به هنگام دفاع خوار سازد،
مردم نمی توانند گرامی کنند و آنچه را گرامی کنند خوار نمی سازند؛
ایشان با فضل و بزرگواری خود نسبت به همسایگان بخل نمی ورزند،
و هرگز آلوده پستی و حرص و آز نمی شوند؛
اگر میان مردم بعد از ایشان پیشگامانی باشند،
این پیشگامان پیروان کوچکترین آنها خواهند بود؛
هنگامی که خواسته ها و پیروان گوناگون هستند،
فقط باید به قومی احترام گذاشت که رسول خدا پیشوای ایشان است؛
پاکدامنانی که پاکدامنی شان در وحی الهی آمده است،
هرگز طمع نمی ورزند و طمع آنها را به خواری نمی اندازد؛
در معرکه جنگ و هنگامی که مرگ در یک قدمی است،
ایشان همچون شیران بیشه اند که بندهای خود را دریده باشند؛
در عین حال چون به دشمن دست یابند بر او فخر نمی فروشند،
و چون مصیبتی به ایشان برسد اظهار ناتوانی و بی تابی نمی کنند؛
ما چون پرجم جنگ برای قومی برافرازیم،
با نرمی و آهستگی آهنگ ایشان نمی کنیم آن چنان که گوساله گاو وحشی رفتار می کند؛
ما در آن هنگام که جنگ ناخن به ما افکند به بزرگی و رفعت مقام می گرویم،
و مردم فرومایه از اطراف جنگ به خواری می گریزند؛
بنا بر این به هنگام خشم ایشان راهی را انتخاب کن که ترا عفو کنند،
و همت تو این نباشد که کاری را که منع کرده اند بکنی؛
در جنگ با ایشان دشمنی را کنار بگذار،
دشمنی و جنگ با ایشان زهری تلخ است که گویی درختان و گیاهان تلخ با آن ممزوج شده

است؛

من مدایح خود را که از دل سرچشمه می گیرد،
با زبانی شیوا به ایشان هدیه می کنم؛
که ایشان از همه قبائل،
چه به چد و چه به شوخی برترند.^۱

پیامبر (ص) دستور فرموده بود برای حَسَّان در مسجد منبری نهاده بودند و او اشعارش را
بالای منبر می خواند. پیامبر (ص) فرمود: خداوند حَسَّان را تا زمانی که از رسول خدا دفاع
کند، به روح القدس تأیید می کند. پیامبر و مسلمانان از خطبه ثابت و شعر حسان در آن روز
خوشحال شدند.

نمایندگانی که آمده بودند با یکدیگر خلوت کردند و یکی از ایشان گفت: به خدا قسم باید
بدانید که این مرد (محمد ص) از طرف خدا تأیید می شود و کارهایش روبراه می گردد،
خطیب او از خطیب ما فصیح تر و شاعرش از شاعر ما بهتر و خودشان به مراتب از ما
خردمندترند.

ثابت بن قیس از کسانی بود که صدایش خیلی بلند بود، و چون خداوند متعال درباره بلند
صحبت کردن تمیمی ها و اینکه آنها از پشت اتاق، پیامبر (ص) را صدا زده بودند این آیه را
نازل فرمود یا ایها الذین آمنوا لاترفعوا اصواتکم فوق صوتِ النبی... اکثرهم لا یعقلون - ای مؤمنان،
برمدارید بانگهای خویش را بلندتر از بانگ پیامبر... بیشتر ایشان بی خردانند.^۲
با آنکه مقصود تمیمی ها هستند، ولی ثابت بن قیس پس از نزول این آیه صدای خود را در
حضور پیامبر (ص) بلند نمی کرد.

پیامبر (ص) اسیران آنها را آزاد و به ایشان مسترد فرمود.
عمر و بن اَهِم در آن روز قیس بن عاصم را هجو گفت و این هر دو از نمایندگان بنی تمیم
بودند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به آنها جوایزی داده شود. معمول بر این بود که پیامبر
(ص) به نمایندگانی که می آمدند جوایزی می دادند و عطایایی که به آنها داده می شد متفاوت
و بر حسب صلاحدید رسول خدا بود.

چون پیامبر (ص) جوایز آنها را عنایت فرمود، پرسید: آیا کسی باقی مانده است که به او

(۱) این ابیات در دیوان حَسَّان، چاپ بیروت با تفاوتی آمده است و تعداد ابیات در اینجا ۱۷ و در دیوان ۲۲ بیت است.

(۲) سوره ۴۹، آیه ۲.

جایزه نداده باشیم؟ گفتند، پس کی که مواظب بارهاست. پیامبر (ص) فرمود: او را هم بفرستید تا جایزه اش بدهیم اقیس بن عاصم گفت: پس کی بی ارزش است. پیامبر (ص) فرمود: بپرویش که چنان باشد به هر حال او به نمایندگی آمده است و حقی دارد.

عمر بن اَتمّ شعری سروده بود که منظور او اقیس بن عاصم بود و شعرش این است: در محضر رسول خدا بر نشیمن گاه خودنشستی و دم علم کردی که به من ناسزا بگویی، در حالی که نه راست گفتی و نه درست؛

ما و سروران و سیادت ما کهن و قدیمی هستیم،
و حال آنکه سروری شما به منزله دم و دنبالچه است،
اگر شما ما را دشمن بدانید به این جهت است که اصل شما از روم است،
و رومی نمی تواند از دشمنی نسبت به عرب خودداری کند.

گوید: ربیعة بن عثمان از قول پیرمردی روایت می کرد که زنی از بنی نجار می گفته است: من آن روز نگاه می کردم که نمایندگان بنی تمیم جوایز خود را از بلال می گرفتند که به هر یک دوازده و نیم اوقیه می داد؛ و غلامی را دیدم که از همه کوچکتر هم بود و بلال به او پنج اوقیه داد. آن زن لغت نصف را به صورت «نش» بیان می کرد؛ من پرسیدم: نش چیست؟ گفت: نیم اوقیه.

فرستادن ولید بن عُقبه به سوی بنی المصطلق

گویند: پیامبر (ص) ولید بن عُقبه بن ابی مُعیط را برای جمع آوری زکات بنی المصطلق اعزام فرمود؛ آنها مسلمان شده و در منطقه خود مساجدی ساخته بودند.

همینکه ولید بن عُقبه از مدینه بیرون آمد و آنها شنیدند که نزدیک رسیده است، بیست مرد همراه چند پروار و شتر با شادی به استقبال او رفتند و کسی را هم ندیده بودند که حتی یک شتر یا گوسهند زکات بدهد. ولید بن عُقبه همینکه آنها را دید پشت کرد و به مدینه برگشت و حتی نزدیک آنها هم نرفت و به پیامبر (ص) گفت که چون نزدیک آنها رسیده است آنها با سلاح میان او و جمع کردن زکات مانع شده اند. پیامبر (ص) تصمیم گرفت کسی را برای جنگ با آنها روانه فرماید. چون این خبر به اطلاع آنها رسید همانها که برای استقبال ولید رفته بودند به مدینه آمدند و خبر درست را به پیامبر (ص) دادند و گفتند، ای رسول خدا، از او بپرسید که آیا با ما حرفی زده و صحبتی کرده است؟ گوید همچنان که ما با پیامبر (ص) صحبت می کردیم و معذرت خواهی می نمودیم، حالت وحی بر او عارض و این آیه نازل شد یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا... ای مؤمنان اگر بیارد به شما فاسقی خبر، نگرش

کنید... پیامبر (ص) این آیه را خواند و فرمود که عذر شما درست است و این آیه درباره ولید نازل شده است. سپس فرمود: چه کسی را دوست دارید بفرستم؟ گفتند، عبّاد بن بشر را بفرستید. رسول خدا (ص) به عبّاد گفت: همراه ایشان برو و زکات اموالشان را بگیر و زبده های اموال را برای خودشان بگذار.

گوید: با عبّاد بیرون آمدیم و او برای ما قرآن می خواند و شرایع اسلام را به ما می آموخت و ما او را میان خانه های خود فرود آوردیم؛ نه حقی از کسی ضایع کرد و نه از حق فراتر رفت. چون پیامبر (ص) به او دستور فرموده بود، ده روز پیش ما ماند و سپس خوشحال و راضی به حضور رسول خدا (ص) برگشت.

سریه قطیبه بن عامر به سوی خثعم در صفر سال نهم

این ابی سیره از اسحاق بن عبدالله و او از پسر کعب بن مالک برای ما نقل کرد که: پیامبر (ص) قطیبه بن عامر را همراه بیست مرد پیاده به سوی قبیله خثعم در ناحیه تباله اعزام فرمود و دستور داد که بر آنها غارت برند و شبها حرکت کند و روز را در کمین باشد و تند حرکت کند. آنها با خودده شتر هم برای تعقیب بردند و اسلحه خود را هم مخفی کرده بودند. آنها راه فتق را پیش گرفتند تا به صحرای مسحاء^۱ رسیدند. در آنجا مردی را گرفتند و از او سؤال کردند ولی او خاموش ماند و جوابی نداد، اما همینکه نزدیک آنها رسیدند فریاد کشید و آنها را از وجود مسلمانان آگاه ساخت؛ و خبر این سریه ضمن خبر سریه شجاع بن وهب گذشت.

سریه بنی کلاب به فرماندهی ضحاک بن سفیان کلابی

رشید ابو موهوب کلابی، از حیّان بن ابی سلمی، و عبّسه بن ابی سلمی، و حصین بن عبدالله نقل می کرد که هر سه می گفته اند: رسول خدا (ص) لشکری به ناحیه قریظه^۲ اعزام فرمود که ضحاک بن سفیان بن عوف بن ابی بکر کلابی و اُصید بن سلمه بن قُرط بن عبد هم همراهشان بودند. مسلمانان در منطقه رُج، رُج لاوه^۳ با آنها برخوردند و به اسلام دعوتشان کردند ولی آنها نپذیرفتند. مسلمانان با آنها جنگیدند و آنها را فرار دادند. اُصید به پدر خود سلمه بن قُرط رسید و سلمه سوار بر اسبش و کنار آبیگر رُج بود. اُصید او را به اسلام دعوت

(۱) سوره ۴۹، آیه ۶.

(۲) مسحاء، نام جایی در سرف میان مکه و مدینه و از بخشهای طائف است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۵۱).

(۳) قریظه، نام شعبه ای از قبیله بنی بکر است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج ۳، ص ۵۷).

(۴) رُج، جایی در ناحیه ضربه است (وفاء الوفاة، ج ۲، ص ۳۱۷).

کرد و به او امان داد ولی او به اصدودین اودشنام داد. اَصِيد اسب اورا پی کرد و چون اسب به زانو در آمد سلمه یا نیزه خود میان آب پرید. اَصِيد پدر خود را گرفت و کس دیگری از مسلمانان آمد و او را کشت و پسرش او را نکشته است. این سریه در ماه ربیع الاول سال نهم اتفاق افتاده است.

واقدی گوید: رشید ابو موهوب همچنین از قول جابر بن ابی سلمی و عَنبَسَةَ بن ابی سلمی نقل می کرد که آن دومی گفتند: پیامبر (ص) نامه‌یی به حارثه بن عمرو بن قریط مرقوم فرمود و او و قبیله‌اش را به اسلام دعوت کرد. آنها نامه پیامبر (ص) را گرفتند و در آب شستند و با پوستی که باقی مانده بود ته سطل خود را پینه زدند، و از دادن پاسخ خودداری کردند.

ام حبیب دختر عامر بن خالد بن عمرو بن قریط که در مورد خانه‌اش با آنها مخاصمه داشت در این مورد شعری سروده است:

ای پسر سعید هرگز مایه خنده و مسخره مباش،

و مواظب باش و با ریسمان محکمی خود را برای مقابله با ایشان قوی ساز؛

ای پسر سعید این قوم گروهی هستند که،

از هنگام برپا شدن دین با هر امیری مخالفت کرده‌اند؛

به طوری که اگر نامه‌یی از محمد (ص) هم برای آنها برسد،

آن را با آب چاه محو می کنند و عصاره‌اش می سازند.

گویند، چون با نامه رسول خدا چنین کردند پیامبر (ص) فرمود: ایشان را چه می شود؟

مگر خداوند عقل آنها را زایل کرده است؟

ایشان مردمی فرومایه و شتاب زده و بی ثبات بودند و کلام آنها هم هیچگاه مفهوم نبود.

نامه پیامبر (ص) را مردی از عُرَیْنَه به نام عبدالله بن عوسجه در آغاز ربیع الاول سال نهم برای ایشان برده بود واقدی می گوید: من برخی از افراد آن قبیله را دیدم که نمی توانستند درست صحبت کنند.

سریه‌یی به فرماندهی علقمه بن مجرز مدلجی

در ربیع الآخر سال نهم

موسی بن محمد از قول پدرش، و اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالرحمن از قول پدرش برایم مطالبی نقل کردند و توضیح یکی از آن دو بیش از دیگری بود. هر دو گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که مردم شعیبه - نام یکی از سواحل دریا به نزدیک مکه است - گروهی از مردم حبشه را در کشتی‌هایی دیده‌اند.

پیامبر (ص) علقمه بن مجرز مدلجی را همراه سیصد مرد روانه فرمود. او خود را به جزیره‌یی میان دریا رساند و آهنگ حبشی‌ها کرد و آنها از وی گریختند؛ و او برگشت. در یکی از منازل گروهی از سپاهیان از او اجازه خواستند که چون به مسأله‌یی برنخورده‌اند زودتر به مدینه برگردند. علقمه موافقت کرد و عبدالله بن حذافه سهمی را که مردی شوخ طبع بود بر آنها امیر کرد. گوید، در راهی فرود آمدیم و مسلمانان برای گرما و پخت و پز آتشی برافروختند. عبدالله بن حذافه گفت: باید میان این آتش بروید! بعضی از مردم بپاخواستند که مانع این کار شوند چون می پنداشتند ناچار باید از میان آتش بگذرند. عبدالله گفت: بنشینید که من با شما شوخی کردم. وقتی این موضوع را به پیامبر (ص) خبر دادند فرمود: هر کس شما را به معصیت و گناهی فرمان دهد اطاعتش مکنید!

سریه علی بن ابی طالب (ع) به فلس

در ربیع الآخر سال نهم^۱

عبدالرحمن بن عبدالعزیز می گفت: شنیدم که عبدالله بن ابی بکر بن خزیمه به موسی بن عمران بن مناح که با یکدیگر کنار بقیع نشسته بودند می گفت: آیا سریه فلس را می دانی؟ موسی بن عمران گفت: من اصلاً نام این سریه را هم نشنیده‌ام. عبدالله بن ابی بکر بن خزیمه خندید و گفت: پیامبر (ص) علی (ع) را با یکصد و پنجاه مرد، که یکصد شتر و پنجاه اسب داشتند و در آن گروه هیچکس جز انصار نبودند، و سران قبیله‌های اوس و خزرج اعزام فرمود. آنها از اسبها استفاده نکردند و شتران را به کار گرفتند و بر قبائلی غارت بردند. از منطقه سکونت خاندان حاتم پرسیدند و آنجا فرود آمدند و سحرگاهی بر آنها حمله کردند و با دستهای پر، از اسیر و شتر و گوسپند به مدینه برگشتند. بتخانه فلس را نیز، که مهم‌ترین بت و بتکده قبیله طی بود، ویران ساختند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز گوید: این موضوع را برای محمد بن عمر بن علی گفتم و او گفت: مثل اینکه این خزیمه درست و کامل نگفته است. گوید: به او گفتم تو بیان کن! او گفت: پیامبر (ص) علی بن ابی طالب (ع) را برای ویران کردن بت و بتکده فلس همراه یکصد و پنجاه نفر از انصار روانه فرمود؛ حتی يك نفر هم از مهاجران همراه ایشان نبود. آنها پنجاه اسب و مرکوبهای دیگری نیز همراه داشتند اما از شترها استفاده کرده و از به کار بردن اسبها خودداری کردند. پیامبر (ص) دستور فرمود که به قبائل غیر مسلمان غارت برند.

(۱) فلس، نام بتخانه و بتی در سرزمینهای قبیله طی است. - م.

علی (ع) با اصحاب خود بیرون رفت. پرچمی سیاه و رایتی سپید داشتند و مسلح به نیزه و سلاحهای دیگر بودند و آشکارا اسلحه حمل می کردند. علی (ع) رایت خود را به سهل بن حنیف و پرچم را به جبار بن صخر سلمی داد و راهنمایی از بنی اسد را، که نامش حریت بود، همراه خود ساخت و راه فید را پیش گرفت، و چون نزدیک سرزمین دشمن رسید فرمود: میان شما و قبیله ای که آهنگ آن دارید يك روز کامل راه است، اگر در روز حرکت کنیم ممکن است به چوپانها و دیدبانهای ایشان برخورد کنیم و آنها به قبیله خبر برسانند و در نتیجه متفرق شوند و نتوانید به خواسته خود برسید؛ بنابراین امروز را همین جا می مانیم، چون شب بشود شبانه با اسب راه می پیماییم تا سپیده دم به آنها برسیم و بتوانیم غنیمتی بدست آوریم. گفتند، این رأی درستی است و همانجا اردوی موقت زدند و شتران را برای چراها کردند. سپس تنی چند را برای سرکشی و کسب خبر به اطراف فرستادند، از جمله ابوقتاده و حباب بن منذر و ابونائله. آنها بر اسب سوار شده و اطراف اردوگاه گشت می زدند که به غلام سیاهی برخوردند و از او پرسیدند، کیستی و چه می کنی؟ گفت: پی کار خودم هستم. او را به حضور علی (ع) آوردند. علی (ع) فرمود: کیستی و چه کار داری؟ گفت: در جستجوی چیزی بودم. فرمود: او را در بند کنید. غلام گفت: من غلام مردی از خاندان بنی نبهان از قبیله طی هستم، دستور داده اند اینجا باشم و گفتند اگر سواران محمد را دیدی به سرعت پیش ما بیا و خبر بیاور. من به گروهی برنخورده بودم و همینکه شما را دیدم خواستم پیش آنها بروم، بعد گفتم عجله نکنم بلکه دوستان دیگرم خبر روشن تری بیاورند و شمار شما و اسبان و سواران و پیادگانتان را بدست آورده باشند، حالا هم از آنچه ب سرم آمده است ترسی ندارم و در واقع اسیر و مقید بودم تا اینکه پیشاهنگان شما مرا گرفتند. علی (ع) فرمود: راست بگو چه خبر داری؟ گفت: قبیله به فاصله سیر يك شب بلند با شما فاصله دارند، سواران شما می توانند صبح زود به آنها برسند و فردا صبح می توانید بر آنها غارت برید.

علی (ع) به یاران خود گفت: رأی شما چیست؟ جبار بن صخر گفت: عقیده من این است که امشب را تا صبح بر اسبان خود بتازیم و صبح زود که آنها در حال استراحتند به ایشان غارت بریم. غلام سیاه را ما با خود می بریم و حریت را برای راهنمایی لشکر می گذاریم تا انشاء الله به ما ملحق شوند. علی (ع) فرمود: این رأی درستی است. غلام سیاه را با خود بردند و اسبها را نوبتی سوار می شدند و یکی که پیاده می شد دیگری سوار می شد؛ غلام سیاه هم شانه هایش بسته بود. همینکه شب به نیمه ها رسید غلام سیاه به دروغ گفت: من راه را گم

(۱) فید، جایی است نزدیک به کوههای اجا و سلمی از سرزمین طی (معجم البلدان، ج ۶، ص ۲۰۹).

کرده ام و مثل اینکه از آن گذشته ایم. علی (ع) فرمود: برگرد به همانجایی که از آنجا اشتباه کرده ای ا غلام به اندازه يك میل یا بیشتر برگشت و گفت: باز هم در اشتباهم. علی (ع) فرمود: مثل اینکه ما را گول می زنی و می خواهی ما را از رسیدن به قبیله بازداری، او را جلو بیاورید او فرمود: یا باید راست بگویی یا گردنت را می زنیم! گوید: او را پیش آوردند و شمشیر کشیدند و بالای سرش ایستادند. او همینکه متوجه خطر شد گفت: حالا اگر راست بگویم برای من فایده یی خواهد داشت؟ گفتند، آری. گفت: آنچه من کردم و دیدید به واسطه شرم و حیا بود و با خود گفتم حالا که در امان هستم چرا شما را به سراغ قبیله ببرم، حالا که از شما این حال را می بینم و می ترسم که بکشیدم عذرم مقبول است و حتماً شما را از راه اصلی خواهم برد. گفتند، به هر حال با راستی با ما رفتار کن. او گفت: قبیله همین نزدیکی شماست؛ آنها را به نزدیکترین منطقه برد به طوری که صدای عوعوی سگها و حرکت گوسپندان و شتران شنیده و دیده می شد. گفت: جماعات مردم هم همین جاست که حداکثر يك فرسخ فاصله دارند. مسلمانان به یکدیگر نگریستند و گفتند، پس خاندان حاتم کجایند؟ گفت: آنها هم در وسط جمعیت هستند. مسلمانان گفتند، اگر الآن حمله کنیم و ایشان را به وحشت بیندازیم ممکن است داد و بیداد کنند و در تاریکی شب گروههای عمده بگریزند، بنابراین صبر می کنیم تا سپیده بدمد که طلوع آن نزدیک است و در کمین خواهیم بود و پس از سپیده دم حمله می کنیم که اگر برخی هم گریختند محل فرارشان از دید ما پنهان نماند، وانگهی آنها اسب ندارند که سوار شوند و بگریزند و حال آنکه ما همگی بر اسب سواریم. این رأی را پسندیدند.

گوید: همینکه فجر دمید بر آن قبیله حمله بردند و گروهی را کشتند و گروهی را اسیر کردند و زنان و بچه ها را يك طرف جمع کردند و شتران و بز و میش ها را هم جمع کردند و هیچ کس نگریخت مگر اینکه جای او بر ایشان پوشیده نماند، و غنایم فراوان بدست آوردند. گوید: دخترکی از قبیله همینکه غلام سیاه را دید - و نام غلام اسلم بود - و او را بسته بودند، گفت: این شیاد را چه می شود! و خطاب به مردم قبیله گفت: این کار همین فرستاده شما اسلم است؛ خدا او را سلامت ندارد؛ همو بود که دشمن را پیش شما کشاند و آنها را به سراغ زنان شما آورد. گوید: غلام سیاه گفت: ای دختر بزرگان من آنها را راهنمایی نکردم تا موقعی که مرا پیش بردند تا گردنم را بزنند.

مسلمانان، مردان را يك طرف و زنان و بچه ها را طرف دیگر جمع کردند، و از خاندان حاتم خواهر عدی و چند دختر بچه را اسیر کردند و آنها را جداگانه نگهداشتند. اسلم به علی (ع) گفت: برای آزاد ساختن من منتظر چه هستی؟ فرمود: باید گواهی دهی که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و محمد (ص) فرستاده خداست. گفت: من بر آیین همین اسیرانی

هستم که در واقع اقوام منند، هر چه آنها بکنند من هم خواهم کرد. علی (ع) گفت: مگر نمی بینی که آنها دربند هستند، ترا هم با طناب همراه ایشان قرار دهیم؟ گفت: آری، من با اینان دربند باشم خوشتر می دارم که با دیگران آزاد باشم و به هر حال همراه آنها هستم تا هر کار که می خواهید بکنید. مسلمانان به این کار او خندیدند و او را بسته و کنار اسرا بردند و او می گفت: من با آنها هستم تا ببینید از آنها آنچه را که دیدید. یکی از اسیران می گفت: نفرین بر تو که تو اینها را به سراغ ما آوردی؛ و دیگری می گفت: درود و سلام بر تو باد که چیزی جز آنچه انجام داده ای بر عهده ات نبود! اگر بر سر ما هم آنچه بر سر تو آمده است می آمد همینطور رفتار می کردیم که تو کردی بلکه بدتر و به هر حال تا پای جان با ما برابری می کنی. بقیه سپاهیان مسلمان هم فرار شدند و جمع شدند و اسیران را پیش آوردند و اسلام را به آنها عرضه کردند. هر کس مسلمان شد آزادش ساختند و هر کس نپذیرفت گردنش را زدند تا اینکه غلام سیاه (أسلم) را پیش آوردند و اسلام را بر او عرضه داشتند، گفت: سوگند به خدا ترس از شمشیر پستی است؛ و زندگی جاودان نیست! گوید: مردی از قبیله که مسلمان شده بود گفت: خیلی جای تعجب است، مگر آن وقتی که تو را گرفتند این مسأله مطرح نبود! اکنون که گروهی از ما کشته و گروهی اسیر و گروهی هم به رغبت مسلمان شده اند چنین می گویی؟ وای بر تو، حالا دیگر مسلمان شو و آیین محمد (ص) را پیروی کن! گفت: مسلمان می شوم و دین محمد (ص) را گردن می نهم. پس مسلمان شد و آزادش کردند، ولی همواره سرکش بود و تسلیم نمی شد تا اینکه در واقعه رده همراه خالد بن ولید به یمامه رفت و سخت کوشید و کشته و خوش عاقبت شد.

گوید: علی (ع) به بتخانه فلس رفت و آن را ویران کرد. در خزانه آنجا سه شمشیر یافت به نام رسوب، میخدم و یمانی، و سه زره و پارچه ها و لباسهایی که به او می پوشاندند. اسیران را هم جمع کردند و ابوقتاده را به مراقبت از ایشان منصوب کردند و عبدالله بن عتیک سلمی مأمور دامها و ائاثیه شد، و حرکت کردند. چون به رُکک رسیدند فرود آمدند و غنایم و اسیران را تقسیم کردند. دو شمشیر رسوب و میخدم را به رسول خدا اختصاص دادند و شمشیر دیگر هم بعد در سهم آن حضرت قرار گرفت؛ خمس غنایم را هم قبلاً جدا کرده بودند. همچنین اسیران خاندان حاتم را تقسیم نکردند و آنها را به مدینه آوردند.

واقدی گوید: این جریان را به عبدالله بن جعفر زهری گفتم، او گفت: ابن ابی عون برایم نقل کرد که خواهر عدی بن حاتم هم جزء اسیران بود که او را تقسیم نکردند و در خانه رمله

دختر حارث نگهداری می شد.

عدی بن حاتم پس از اطلاع بر حرکت علی (ع) گریخت چون او را در مدینه جاسوسی بود که به او خبر داده بود و او به شام رفت.

هر گاه که رسول خدا (ص) عبور می کرد خواهر عدی می گفت: ای رسول خدا پدرم مرده و نان آورم گریخته است بر منت گذار که خدا بر تو منت گذارد. در هر مرتبه پیامبر (ص) می پرسید: نان آورد کیست؟ می گفت: عدی بن حاتم. می فرمود: همانکه از خدا و رسول او گریزان است؟ خواهر عدی ناامید شد و در روز چهارم پس از اینکه پیامبر (ص) عبور فرمودند دیگر صحبتی نکرد. مردی به او اشاره کرد که بر خیز و با رسول خدا صحبت بدار او برخاست و همان سخنان را تکرار کرد. پیامبر (ص) او را آزاد کردند و نسبت به او بخشش و لطف معمول داشتند.

زن پرسید: این مردی که اشاره کرد کیست؟ گفتند، علی (ع) است و همو شما را اسیر کرده است، مگر او را نمی شناسی؟ گفت: نه به خدا سوگند که من از روز اسارت تا هنگام ورود به این خانه کنار جامه خود را بر چهره ام کشیدم و گوشه چادرم را بر رو بدم افکندم و نه چهره او و نه چهره هیچیک از یارانش را ندیده ام.

جنگ تبوک

ابوالقاسم بن ابی حبه گوید: ابو عبدالله محمد بن شجاع برای ما نقل کرد که واقعی می گفت: عمر بن عثمان بن عبدالرحمن بن سعید، عبدالله بن جعفر زهری، محمد بن یحیی، ابن ابی حبیبه، ربیع بن عثمان، عبدالرحمن بن عبدالعزیز بن ابی قتاده، عبدالله بن عبدالرحمن جُمحی، عمر بن سلیمان بن ابی حثمه، موسی بن محمد بن ابراهیم، عبدالحمید بن جعفر، ابو معشر، یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، ابن ابی سبره و ایوب بن نعمان، هر یک بخشی از اخبار تبوک را برایم نقل کردند؛ و برای برخی، از دیگران نقل شده است. غیر از ایشان هم از قول اشخاص مورد اعتمادی که نامشان را برایم نگفتند مطالبی نقل کرده اند و من آنچه را که برایم گفته اند می نویسم:

گویند، گروهی از مردم انباط^۱ در دوره جاهلی و بعد از اسلام به مدینه آمد سپید و روغن می آوردند. چون این گروه فراوان به مدینه می آمدند مسلمانان تقریباً همه روزه از اخبار شام اطلاع داشتند.

(۱) انباط، ساکنان نواحی نزدیک شام و باتلانهای خشک شده که به عبارت دیگر آنها را ساقطه هم می گویند - م.

(۱) رُکک، محله ای از سلمی، یکی از کوههای منطقه طی است (معجم البلدان، ج ۴، ص ۲۷۹).

گروهی از ایشان به مدینه آمدند و خیر آوردند که هر قُل خوار بار سالیانه یاران خود را پرداخت کرده و سپاهیان فراوانی در شام گرد آورده است و قبائل لَحْم و جُذام و غَسَّان و عامِله را هم با خود همراه ساخته و آماده شده‌اند و پیشاهنگان خود را به بَلْقَاء^۱ گسیل داشته و آنجا اردو زده‌اند و هر قُل هم در حِمَص باقی مانده است. این موضوع را دیگران به آنها گفته بودند و آنها هم به مسلمانان گفتند.

در نظر مسلمانان هیچ دشمنی به اهمیت رومیان نبود که در سفرهای بازرگانی سازو برگ و شمار و مرکبهای آنها را دیده بودند.

پیامبر (ص) در جنگهای دیگر برای اینکه اخبار منتشر نشود توریه می فرمود و علناً اظهار نمی داشت مگر در این جنگ. پیامبر (ص) در شدت گرما آماده سفر دور دستی برای جنگ تبوک شدند و جنگجویان زیادی را فراهم فرمودند. آن حضرت موضوع را آشکارا به اطلاع مسلمانان رساند تا تمام امکانات خود را برای جنگ آماده سازند و هم به مسلمانان اطلاع داد که از کدام راه خواهد رفت و چه قصدی دارد.

پیامبر (ص) اشخاصی را به قبایل و مکه اعزام داشت تا آنها را برای جنگ حرکت دهند. بُریده بن حُصیب را به قبیله اسلم روانه فرمود و دستور داد که تا فُرْع پیش برود؛ ابورُهم غفاری را هم پیش قبیله غفار فرستاد که آنها را از همانجا حرکت دهد؛ ابو واقد لثی هم پیش قوم خود رفت و ابوجعد ضمری میان قوم خود که در ساحل دریا بودند رفت؛ همچنین رافع بن مکیث و جندب بن مکیث را به جهینه اعزام فرمود؛ نعیم بن مسعود را به قبیله اشجع فرستاد؛ و بدیل بن ورقاء و عمرو بن سالم و بشر بن سفیان را به قبیله کعب بن عمر و اعزام داشت؛ و به قبیله سلیم گروهی را فرستاد که عباس بن مرداس هم از ایشان بود.

پیامبر (ص) مردم را به جنگ و جهاد ترغیب فرمود و آنها را بر آن کار برانگیخت و هم دستور فرمود که از اموال خود اعانه جمع کنند و مردم هم اعانه زیادی دادند. نخستین کسی که مال خود را در این راه آورد ابوبکر صدیق رضی الله عنه بود که تمام مال خود را که چهار هزار درم بود آورد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: خدا و رسولش دانانترند! عمر رضی الله عنه هم نیمی از مال خود را آورد و پیامبر (ص) به او هم فرمودند: آیا چیزی باقی گذاشتی؟ گفت: آری، نیمی را آورده‌ام. چون عمر از اقدام ابوبکر مطلع شد گفت: هیچ گاه در کار خیر شرکت نکردیم مگر اینکه او به خیر از من پیشی گرفت.

عباس بن عبدالمطلب علیه السلام هم مالی به حضور رسول خدا (ص) آورد؛ و طلحة بن

عبداللله هم چنین کرد. عبدالرحمن بن عوف هم مالی که معادل دویست اوقیه بود آورد؛ سعد بن عباده و محمد بن مسلمه هم هر کدام مالی آوردند. عاصم بن عدی نود بار خرما صدقه داد؛ عثمان بن عفان رضی الله عنه يك سوم لشکر را مجهز ساخت و او از مسلمانانی بود که در این مورد بسیار خرج کرد. به هر حال همه هزینه‌های این لشکر فراهم شد به طوری که می گفتند نیاز دیگری ندارند. حتی بند مشکهای آب را هم تهیه کردند. گویند: رسول خدا (ص) در آن روز فرمود: عثمان از این پس هر کاری هم که بکند زیان نمی کند.

نیکوکاران در انجام کار خیر پیشقدم شدند و بار غبت آن را انجام دادند و گروهی از افراد ضعیف را تقویت کردند، چنانکه گاه مردی شتری را می آورد و به یکی دو نفر می گفت: این شتر از آن شما باشد، به نوبت سوار شوید؛ و یا پول می آورد و به دیگران می داد که خرج کنند. بسیاری از زنان هم به میزان توانایی خود کمک کردند. ام سنان اسلمی گوید: در خانه عایشه دیدم پارچه‌یی جلوی رسول خدا (ص) انداخته‌اند که در آن دست بندها و بازو بندها و خلخالها و گردن بندها و انگشترهایی بود که زنان فرستاده بودند تا سپاه مسلمانان را یاری دهند. مردم در سختی شدیدی بودند، فصل خرما یزان بود و سایه بسیار دوست داشتنی. مردم دوست می داشتند که در مدینه بمانند و خوش نداشتند که در آن حال و زمان از شهر بیرون بروند. پیامبر (ص) هم از مردم می خواستند که تسریع کنند و جدیت نمایند. رسول خدا (ص) لشکر خود را، که تعداد زیادی بودند، در ثنیة الوداع (دروازه مدینه) مستقر فرموده بود. رسول خدا به آنجا رفته و می خواست حرکت کند ولی گمان می کرد که باید در این مورد از ناحیه خداوند متعال وحی برسد.^۱

پیامبر (ص) به جد بن قیس فرمود: ای اباهوب آیا مصلحت نمی بینی که امسال را با ما بیرون بیایی شاید بعضی از دختران رومی را با خود بیاوری؟ جد گفت: شما چنین اجازه‌یی می دهید و من در فتنه نمی افتم؟! به خدا سوگند قوم من می دانند که هیچکس به اندازه من نسبت به زنان شیفته نیست و می ترسم اگر زنان رومی را ببینم نتوانم خودداری کنم.^۲ پیامبر (ص) از او رو برگرداندند و فرمودند به تو اجازه دادم که بمانی. عبداللله پسر جد بن قیس، که از بدری‌ها و برادر مادری معاذ بن جبل بود به پدرش گفت: چرا گفتار رسول خدا را چنین پاسخ دادی؟ به خدا قسم میان بنی سلمه کسی به ثروت تو نیست در عین حال نه خودت می آیی و نه هزینه حرکت کسی را به عهده می گیری! گفت: پسرک من، برای چه در این

(۱) در حاشیه کتاب مقداری از لغات توضیح داده شده است که در ترجمه مورد استفاده قرار گرفت. - م.

(۲) در این جنگ از رومی‌ها و شامی‌ها مکرر به «بنی الاصفیر» تعبیر شده است. - م.

(۱) بَلْقَاء، نام شهرکی در شام است (به نقل از منتهی الارب). - م.

بادسوزان و گرما و سختی به سوی رومیان بیرون آیم؟ به خدا من از ترس رومیان در امان نیستم؛ من در خانه خود در خرابی هستم، تو برو و با ایشان جنگ کن؛ پسر کم به خدا سوگند من به قرارها عالمم. پسرش بر او خشم گرفت و گفت: چنین نیست، بلکه نفاق موجب این است که شرکت نمی کنی، و به خدا قسم درباره تو خداوند بر رسول خدا قرآن نازل خواهد کرد که مردم بخوانند، گوید: جذب قیس کفش خود را بیرون آورد و با آن به چهره پسرش کوفت و پسر بازگشت و با او صحبتی نکرد. آن مرد خبیث شروع به بازداشتن قوم خود از حرکت کرد و به جبار بن صخر و همراهان او که از بنی سلیم بودند گفت: ای بنی سلیمه در این گرمای شدید بیرون نروید، و بدینوسیله ایشان را از جهاد باز می داشت و در حق شک و تردید کرد و در مورد رسول خدا (ص) شایعه پراکنی کرد و خداوند متعال درباره او این آیات را فرو فرستاد و قالوا لا تنفروا فی الحر قل ناز جهنم أشد حراً لو كانوا یفقهون فلیضحکوا قلیلاً ولینکوا کثیراً جزاء بما كانوا یکسیبون - و گفتند یکدیگر را که به حرب مروید در گرما، بگوی که آتش جهنم گرمتر است اگر فهم داشته باشند، بخندند اندکی در دنیا و بگریند بسیاری در آخرت، این جزای چیزی است که کسب می کنند.^۱

و هم در مورد او نازل شده است و مِنْهُمْ مَنْ یَقُولُ اِنَّنِ لَی وَ لَاتُفْتِنِیْ اِلَّا فِی الْفِتْنَةِ سَقَطُوا وَاِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِیْطَةٌ بِالْکَافِرِیْنَ - و از منافقان کسی است که می گوید دستور ده مرا به نیامدن و مرا بسبب زنان در فتنه مینداز، همانا در کفر افتاده شدند و دوزخ در برگیرنده است کافران را.^۲ منظور این است که اگر جذب قیس می گوید می ترسم مفتون زنان رومی شوم چنین نیست و بهانه بیهوده بی است و فتنه بی که در آن افتاده سخت تر است زیرا موجب شده از همراهی با رسول خدا خودداری کند و جان خود را از جان رسول خدا (ص) بیشتر دوست داشته باشد، و از این پس هم برای او جهنم خواهد بود. چون این آیه نازل شد پسر جذب قیس پیش پدر آمد و گفت: نگفتم بزودی درباره تو قرآن نازل خواهد شد و مردم خواهند خواند؟ گوید: پدرش گفت: ای ناکس ساکت باش و با من حرف نزن! من هیچ سودی به تو نخواهم داد و به خدا سوگند تو از محمد بر من سخت گیرتری!

گوید: و گروه گریه کنندگان که نیازمند و فقیر بودند، هفت نفرند که به حضور رسول خدا آمدند و از او خواستند تا برای آنها وسیله حرکت (مرکوب) فراهم فرماید و رسول خدا (ص) این آیه را تلاوت فرمود لا اجد ما احمِلکم علیه تولوا و اعینهم تفیض من الذم - من چیزی نمی یابم

که شما را بر آن سوار کنم، ایشان برگردیدند و چشمهایشان اشک می ریخت.^۱ این گروه هفت نفر از بنی عمرو بن عوف بودند: سالم بن عمیر که در بدر شرکت کرده بود و در مورد او اختلافی نیست، هرمی بن عمرو^۲ که از بنی واقف بود، علبه بن زید که از بنی حارثه بود و او همان کسی است که همه کالای خود را برای همین جنگ صدقه داد؛ هنگامی که پیامبر (ص) فرمان به اعانه داد و مردم صدقاتی آوردند، علبه پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا من چیزی نیافتم و تمام کالای خود را آوردم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند صدقه تو را پذیرفت. و ابولیلی عبدالرحمن بن کعب که از بنی مازن بن نجار بود، عمرو بن عتبّه که از بنی سلیمه بود، سلمه بن صخر که از بنی زریق بود، و عریاض بن ساریه سلمی که از بنی سلیم بود. این گروه صحیحترین افرادی هستند که ما شنیده ایم. و گفته شده است که عبدالله بن مغفل مژنی و عمرو بن عوف مژنی هم از ایشان بوده اند. و هم گفته شده است که این گروه فرزندان مقرر از قبیله مژینه بوده اند.

چون این گروه گریه کنندگان از حضور رسول خدا بیرون آمدند و پیامبر (ص) در پاسخ آنها که مرکوب مطالبه می کردند اعلان فرمود که وسیله بی ندارد، یامین بن عمیر بن کعب بن شبل نضری، ابولیلی مازنی و عبدالله بن مغفل مژنی را دید که می گریند. گفت: چرا گریه می کنید؟ گفتند: به حضور رسول خدا (ص) رفتیم که ما را برای جهاد راه بیندازد اما مرکوبی آنجا ندیدیم، خود ما هم چیزی نداریم که در این راه خرج کنیم، و دوست نمی داریم که فرصت شرکت در این جنگ را که در رکاب رسول خداست از دست بدهیم. او شتری آبکش به آن دو داد و به هر یک از ایشان دو پیمان خرمای هم برای خوراک داد و آن دو همراه پیامبر (ص) حرکت کردند. عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه هم به دو نفر دیگر وسیله حرکت داد و راهشان انداخت؛ عثمان رضی الله عنه هم با آنکه گروه زیادی از سپاه را تجهیز کرده بود سه نفر دیگر را روانه ساخت.

پیامبر (ص) فرمود: کسی با ما بیرون نیاید مگر آنکه مرکوب قوی و رام داشته باشد. مردی با شتر جوان سرکشی راه افتاد و شتر او را انداخت و کشته شد و مردم فریاد می زدند: شهید، شهید! پیامبر (ص) کسی را مأمور فرمود تا ندا دهد که به بهشت وارد نمی شود مگر مؤمن (یا نفس مؤمن) و هیچ گناهکاری وارد بهشت نمی شود؛ و آن مرد را شترش از روی خشم و سرکشی افکنده بود.

(۱) سوره ۹، آیه ۹۲.

(۲) در اصل کتاب «هریر بن عمرو» بوده است و با مراجعه به طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۱۱۹ و اسدالغابه ابن اثیر، ج ۵، ص ۵۸، تصحیح شد.

(۱) سوره ۹، بخشی از آیه ۸۱ و آیه ۸۲.

(۲) سوره ۹، آیه ۴۹. در ترجمه آیات از تفسیر نسفی و گازر استفاده شد. - م.

گویند، گروهی از منافقان به حضور پیامبر (ص) آمدند و بدون هیچ عذر و بهانه از آن حضرت اجازه گرفتند که در جنگ شرکت نکنند و پیامبر به ایشان که هشتاد و چند نفر بودند اجازه فرمود، گروهی بهانه تراش از اعراب هم پیش پیامبر (ص) آمدند و عذرهایی آوردند که خداوند عذر ایشان را نپذیرفته است، و آنها هشتاد و دو نفر از بنی غفار بودند که خُفاف بن ایماء بن رَحَضَه هم از ایشان بود.

عبدالله بن اَبی هم همراه لشکر خود آمد و در همان ثنیه الوداع مقابل ذُباب^۱ اردو زد و هم پیمانان منافق و یهودی او هم همراهش بودند. و گفته اند لشکر او هم کمتر از لشکر مسلمانان نبود، در تمام مدتی که رسول خدا (ص) آنجا اقامت داشتند عبدالله بن اَبی هم همانجا مقیم بود.

پیامبر (ص) ابو بکر صدیق را در لشکر جانشین خود فرموده بود که با مردم نماز می گزارد، و چون رسول خدا آماده شد و تصمیم به حرکت گرفت، در مدینه سَباع بن عُرْفَطَه غفاری را به جانشینی منصوب فرمود. و هم گفته اند که محمد بن مسلمَه را به این کار گماشت. و فقط او در این جنگ همراه پیامبر (ص) نبود.

رسول خدا (ص) فرمود: کفش و پاپوش فراوان بردارید که مرد نا کفش به پا داشته باشد در حکم سواره است. همینکه رسول خدا (ص) حرکت فرمود، ابن اَبی همراهِ منافقان از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد می خواهد با رومیان جنگ کند آن هم با این سختی و گرما و در سرزمین دور، و در قبال سباهی که یارای جنگ با آن را ندارد! مثل اینکه محمد جنگ با رومیان را بازی پنداشته است؟ و منافقانی هم که با ابن اَبی هم عقیده بودند از شرکت در جنگ خودداری کردند. ابن اَبی گفت: گویی هم اکنون می بینم که فردا اصحاب محمد همگی اسیر و به طنابها پیچیده اند! و این حرفها را برای ترساندن پیامبر (ص) و یاران او می گفت. چون پیامبر (ص) از ثنیه الوداع به سوی تبوک حرکت فرمود، آیات و پرچمها را آماده ساخت؛ پرچم بزرگ را به ابو بکر صدیق و یکی از پرچمهای بزرگ را هم به زبیر داد. پرچم اوس را به اَسید بن حَضیر و پرچم خزرج را به ابودُجانه، یا حُبَاب بن مُنْذِر بن جَموح تسلیم فرمود.

گویند، پیامبر (ص) در ثنیه النور (ته نور) به برده بی مسلح بر خورد و او گفت: ای رسول خدا اجازه می دهید که همراه شما به جنگ بیایم؟ رسول خدا فرمود: تو کیستی؟ گفت: برده بی از زنی از قبیله بنی ضمره که بسیار بد رفتار است. پیامبر (ص) فرمودند: در عین حال

پیش بانوی خود برگرد و همراه من به جنگ نیا که وارد آتش شوی.

گوید: رفاعه بن ثعلبیه بن ابی مالک از قول پدرش از جدش برایم نقل کرد که می گفته است: همراه زید بن ثابت نشسته بودیم و درباره جنگ تبوک صحبت می کردیم؛ او گفت که در آن جنگ پرچم قبیله مالک بن نجار را بر دوش می کشیده است. من به او گفتم: ای ابوسعید، خیال می کنی شمار مسلمانان در آن جنگ چند بوده است؟ گفت: سی هزار نفر، معمولاً مردم پس از ظهر حرکت می کردند و مقدمه همچنان جلو می رفت در حالی که ساقه لشکر هنوز در همان محل بود؛ و من از کسانی که در ساقه بودند سؤال کردم گفتند، هنگام غروب نوبت حرکت ما می رسید و آخرین افراد در سپیده دم به منزل بعدی می رسیدند و این به واسطه زیادی لشکر بود.

گویند، تنی چند از مسلمانان به علت تأخیر در تصمیم گیری بدون آنکه درباره پیامبر (ص) شك و تردیدی داشته باشند از همراهی با رسول خدا (ص) بازماندند که از جمله ایشان کعب بن مالک بود و خودش در این باره می گفته است: جای تعجب است که من هیچگاه این چنین توانایی و آسایشی نداشتم اما با وجود این از شرکت در جنگ تبوک بازماندم؛ و با آنکه هیچگاه دو مرکوب در اختیار من نبود به هنگام جنگ تبوک دو مرکوب داشتم. پیامبر (ص) آماده حرکت می شد و مردم هم همراه آن حضرت برای حرکت آماده می شدند. من هم برای آماده ساختن خود تلاش می کردم ولی کاری انجام نمی دادم و مرتب با خود می گفتم این کار را می توانم روبراه کنم! اینچنین بر من گذشت تا اینکه پیامبر (ص) مردم را وادار به جدیت بیشتری فرمود و خود آن حضرت و مسلمانان کاملاً آماده شدند. پیامبر (ص) دوست می داشت که روز پنجشنبه حرکت کند اما کارهای من روبراه نشد. گفتم یکی دو روز پس از حرکت ایشان کارهایم را انجام می دهم و به ایشان می پیوندم؛ ولی پس از رفتن آنها نه فردا و نه پس فردا ایش کاری نکردم و همچنین امروز و فردا شد تا آنها با شتاب دور شدند و فرصت از دست بشد. گفتم در عین حال راه بیفتم شاید به ایشان برسیم و ای کاش این کار را کرده بودم و نکردم! چون از خانه بیرون می آمدم و میان مردم می رفتم اندوهگین می شدم چون می دیدم که فقط منافقان و بهانه تراشان باقی مانده اند.

پیامبر (ص) هم تا ورود به تبوک مرا به خاطر نیاورده بودند و آنجا در حالی که با مردم نشسته بوده فرموده است: کعب بن مالک چه کرد؟ مردی از بنی سلیمه به طعنه گفته بود: دو بُرد او و نگاه کردن به حواشی آن او را از سفر بازداشت؛ و معاذ بن جبَل گفته بود: بسیار بد گفتمی! به خدا سوگند ای رسول خدا ما در او جز خیر و نیکی سراغ نداریم. آن مرد عبدالله بن اَنیس بود و گویند کسی که پاسخ او را داده است ابوقَتاده بوده است و در نظر ما معاذ بن جبَل

(۱) ذُباب، به معنی ارتفاع و بلندی است و یکی از نامهای همان دروازه مدینه است. - م.

صحیح تر است.

هلال بن اُمیّه واقفی هم که در التزام پیامبر در جنگ تبوک شرکت نکرده است می گوید: به خدا سوگند چنین نبود که از روی شك و دودلی شرکت نکنم چون مردی ثروتمند بودم و با خود می گفتم شتری می خرم و در جنگ شرکت می کنم. اتفاقاً مُرّازة بن ربیع هم مرا دید و گفت: می خواهم شتری بخرم و حرکت کنم. با خود گفتم این هم رفیق راه؛ و هر دو می گفتیم فردا شتری خواهیم خرید و به پیامبر (ص) خواهیم پیوست، دیر هم نمی شود که ما مردمی سبک باریم و دو شتر داریم، فردا راه خواهیم افتاد! همینطور امروز و فردا شد تا اینکه رسول خدا (ص) مراحل را طی فرمود و به سرزمین دشمن نزدیک شد. گفتیم: حالا وقت حرکت کردن نیست. متأسفانه در مدینه هم به جز منافقان و بهانه ترانشان کسی را نمی دیدیم و اطراف مدینه هم همچین بود و من از وضع خود سخت غمگین و افسرده بودم. ابوخیثمه هم همراه ما بود و در جنگ تبوک شرکت نکرده بود؛ او مردی است که در خوبی اسلام او هیچ شك و تردیدی نیست و متهم به نفاق هم نمی باشد و بطور جدی تصمیم به حرکت هم داشت. نام ابوخیثمه، عبدالله بن خیثمه سالمی است؛ او ده روز پس از اینکه پیامبر (ص) حرکت فرموده بود به مدینه آمد و روز گرمی به خانه خود رفت و دید دو همسرش در دو خیمه اند و هر يك خیمه خود را آب پاشیده اند و آب سرد و خوراک هم برای او فراهم کرده اند. چون آنجا رسید کنار دو خیمه ایستاد و گفت: سبحان الله، رسول خدایی که همه گناهان گذشته و آینده اش آمرزیده شده است هم اکنون در آفتاب و باد و گرماست و سلاح خود را بر گردن خویش برمی دارد و ابوخیثمه در سایه های سرد و خوراک آماده و میان دو زن زیبا و کنار مزرعه خود باشد! این انصاف نیست. سپس گفت: به خدا سوگند وارد خیمه هیچ کدامتان نمی شوم و حتماً می روم تا به رسول خدا ملحق شوم. شتری آبکش را خواباند و ساز و برگ و آذوقه خود را بر آن نهاد و براه افتاد. هر دو همسرش شروع به صحبت کردند اما او پاسخی نداد و حرکت کرد. چون به وادی القری رسید به عمیر بن وهب جُمحی برخورد که او هم می خواست به پیامبر (ص) برسد و هر دو رفیق راه شدند.

چون نزدیک تبوک رسیدند، ابوخیثمه به عمیر گفت: من گناهایی دارم و تو گناهی نداری، برای تو مهم نیست که اجازه بدهی من پیش از تو به حضور رسول خدا (ص) برسم. عمیر نیز با این کار موافقت کرد.

ابوخیثمه حرکت کرد و هنگامی که نزدیک پیامبر (ص) رسید آن حضرت در تبوک فرود آمده بود. مردم گفتند، از دور سواری در راه است. پیامبر (ص) فرمود: باید ابوخیثمه باشد. و مردم چون نگر بستند گفتند، ای رسول خدا، ابوخیثمه است! او چون شترش را خواباند به

حضور پیامبر (ص) آمد و سلام کرد. پیامبر (ص) فرمودند: خبرهای تازه چه داری؟ و او موضوع خود را به عرض رسول خدا رساند، و پیامبر (ص) به او با محبت پاسخ داد و برایش دعای خیر فرمود.

گوید: چون پیامبر (ص) از مدینه بیرون شد، صبح زود در منطقه ذی خُشب زیر سایه بی فرود آمد. راهنمای پیامبر برای تبوک عَلَقَمَة بن فَعْوَاء خزاعی بود. پیامبر (ص) تا هنگام عصر زیر همان سایه ماند که گرما بسیار شدید بود و پس از سرد شدن هوا حرکت فرمود. پیامبر (ص) از روزی که در ذی خُشب فرود آمده بود نماز ظهر و عصر را با هم می گزارد، و در هر منزلی که بود نماز ظهر را به تأخیر می انداخت تا هوا سرد شود و نماز عصر را هم کمی زودتر از موقع و هر دورا با یکدیگر می گزارد و تا مراجعت از تبوک به همینگونه رفتار فرمود.

مساجد و جایگاههای نماز رسول خدا (ص) در سفر تبوک معروف است، و آن حضرت در جاهای زیر نماز گزارده اند:

در ذی خُشب زیر سایه بانئ، مسجد فِیفاء، مسجد مرّوه، مسجد سُقیاء، مسجد وادی القری، مسجدی در جِجْر، مسجدی در ذَنْب حَوْصاء، مسجدی در ذی الجِیْفَه در اول منطقه حَوْصاء، مسجدی در درّه تاراء به راه جَوْبَر، مسجدی در ذات خِطْمی، مسجدی در سَمْنَه، مسجدی در أَخْضَر، مسجدی در ذات الزَّرَاب، مسجدی در مِدْران، و مسجدی در تبوک.^۱

چون پیامبر (ص) از نئیة الوداع حرکت کرد بعضیها عقب مانده بودند و نرسیده بودند. مسلمانان می گفتند، ای رسول خدا فلان کس عقب مانده یا هنوز نیامده است. و پیامبر (ص) می فرمود: رهایش کنید، اگر در او خیری باشد خداوند او را به شما ملحق خواهد کرد و اگر هم غیر از این باشد خداوند شما را از دست او راحت کرده است.

مردم زیادی از منافقان هم فقط به امید غنیمت همراه پیامبر (ص) بیرون آمده بودند. ابوذر می گفته است: من به خاطر شترم از جنگ تبوک کمی عقب ماندم، و علت آن بود که شترم بسیار لاغر و بی جان بود. گفتم چند روزی او را علوفه بدهم و بعد به پیامبر (ص) خواهم پیوست. چند روزی او را علف دادم و سپس از مدینه بیرون آمدم و همینکه به ذی المرّوه رسیدم، شترم از حرکت بازماند. يك روز معطل او شدم و قدرت و حرکتی در او ندیدم، ناچار بار خود را برداشته به پشتم گرفتم و در آن گرمای شدید پیاده به راه افتادم تا به پیامبر (ص) برسم. مردم هم همه رفته بودند و هیچکس از مسلمانان را هم ندیدم که بخواهد به ما بپیوندد. من

(۱) برخی از این اسامی در متن صحیح نبوده و از وفاء الوفا سهدوی تصحیح شده است.

نیمروز از دور چشمم به رسول خدا افتاد و بسیار هم تشنه بودم. اتفاقاً کسی هم متوجه من شده بود و به رسول خدا (ص) گفته بود: مردی تنها در راه می آید. پیامبر (ص) فرموده بودند: باید ابوذر باشد. و چون مردم دقت کرده بودند، گفته بودند، آری ابوذر است. پیامبر (ص) برخاسته بودند تا من نزدیک ایشان برسم و فرمود: آفرین بر ابوذر که تنها راه می رود و تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود! و فرمود: ای ابوذر چه چیز موجب تأخیر تو شد؟ و او موضوع شتر خود را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) فرمود: مثل این بود که یکی از عزیزان خانواده ام از من بازمانده و نرسیده است، خداوند در هر گامی که برداشته ای تا به من رسیدی گناهی از تو آمرزیده است. ابوذر بار خود را از پشت خویش برداشت و آب خواست و برایش ظرف آبی آوردند و آشامید.

هنگامی که عثمان او را به رَبدَه تبعید کرد و مرگش فرارسید هیچکس جز همسر و غلامش با او نبود. او به آن دو وصیت کرد و گفت: مرا غسل دهید و کفن کنید و برکنار راه بگذارید. اتفاقاً ابن مسعود همراه گروهی از عراق برای انجام عمره می آمد که ناگاه کنار راه به جنازه ای برخوردند و نزدیک بود شترها لگدمالش کنند. آن گروه برای حرمت جنازه ایستادند و غلام ابوذر پیش آنها آمد و گفت: این جنازه ابوذر صحابی رسول خداست، مرا برای دفن آن یاری دهید! ابن مسعود گریست و گفت: رسول خدا (ص) راست فرمود که ابوذر تنها می رود، و تنها می میرد، و تنها برانگیخته می شود. سپس خود و یارانش فرود آمدند و او را به خاک سپردند! و ابن مسعود سخنی را که پیامبر (ص) در راه تبوك به ابوذر فرموده بود برای ایشان نقل کرد.

ابورُهم غفاری - که همان کلثوم بن حصین است و از کسانی است که با رسول خدا در بیعت شجره بیعت کرده بود - گوید: من در جنگ تبوك همراه رسول خدا (ص) شرکت داشتم. شبی همراه آن حضرت در ناحیه أَخْضَر حرکت می کردم و من نزدیک به پیامبر (ص) بودم. خوابم گرفته بود و چرت می زدم اما خیلی زود بیدار شدم و مرکوب من نزدیک مرکوب پیامبر (ص) شده بود و می ترسیدم که مبادا شتر من به پای پیامبر در رکاب فشار آورد؛ این بود که شترم را دورتر می بردم ولی بین راه در شب خوابم برد و شتر من برای شتر رسول خدا زحمت ایجاد کرده و پای پیامبر (ص) را در رکاب فشرده بود. من همینکه صدای آخ پیامبر (ص) را شنیدم بیدار شدم و گفتم: ای رسول خدا برای من طلب آمرزش کنید، و مرا ببخشید! پیامبر (ص) فرمودند: حرکت کن! و شروع به سؤال درباره افرادی از قبیله بنی غفار کردند

(۱) أَخْضَر، نام یکی از منازل نزدیک تبوك، بین تبوك و وادی القری (معجم البلدان، ج ۱، ص ۱۵۲).

که در جنگ شرکت نکرده بودند و من درباره آنها به پیامبر (ص) خبر می دادم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آن چند نفر بلند قد که به سرخ پوست ها می مانستند چه کردند؟ گفتم: آنها از حرکت خودداری کردند. فرمود: آن چند نفر سیاه کوتاه قدم و فروری که رنگ پوستشان بین سرخی و سیاهی بود چه کردند؟ گفتم: به خدا قسم آنها را نمی شناسم. فرمود: آنها را می گویم که در شبکه شَدْخ^۱ بودند. ابورُهم می گوید: هر چه فکر کردم که شاید آنها از بنی غفار باشند چیزی به خاطر نمی آمد، بعد یادم آمد که آنها گروهی از بنی اسلم هستند که با ما بودند و در شبکه شَدْخ سکونت داشتند و صاحب شتران فراوانی بودند. گفتم: ای رسول خدا آنها گروهی از بنی اسلم و از هم پیمانان ما بودند. فرمود: چه چیز مانع این شد که در عوض خودداری از شرکت در جنگ مردی دلاور از ایشان بر یکی از شتران خود سوار می شد و در راه خدا با ما بیرون می آمد و برای او هم مزد و پاداش اشخاصی که برای جنگ بیرون آمده اند می بود، برای من تخلف هر يك از مهاجران قریش و انصار و قبیله های غفار و اسلم از جنگ مثل تخلف عزیزان خانواده خودم است!

و گویند، رسول خدا (ص) در مسیر خود به شتری برخورد که صاحب آن، حیوان را به واسطه لاغری و ناتوانی رهایش کرده بود و رهگذری از حیوان مواظبت کرده و به او علف داده و به خانه خود برده بود و چون شتر خوب شده بود با او به مسافرت آمده بود. اتفاقاً صاحب اول شتر، حیوان را در دست آن مرد دید و پیش رسول خدا (ص) اقامه دعوی کرد. پیامبر (ص) فرمود: هر کس شتر و مرکوبی را از نابودی در سر زمین بی آب و علف نجات دهد از آن او خواهد بود.

گویند، شمار مسلمانانی که همراه رسول خدا (ص) بودند سی هزار نفر و شمار اسب ده هزار بود. پیامبر (ص) به هر يك از خاندانهای بزرگ انصار دستور فرموده بود که پرچم و رایت داشته باشند و قبائل دیگر عرب هم دارای رایات و پرچمهایی بودند. پیامبر (ص) رایت بنی مالك بن نجار را به عماره بن حَزَم داده بودند، و چون زید بن ثابت به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر (ص) پرچم بنی مالك بن نجار را به زید دادند. عماره گفت: ای رسول خدا، مثل اینکه بر من خشم گرفته اید. فرمود: نه به خدا سوگند، شما هم قرآن را مقدم بدارید! او بیشتر از تو قرآن می داند و قرآن اشخاص را فضیلت و برتری می دهد اگر چه بنده بینی بریده ای باشد؛ دستور فرمود تا پرچمهای اوس و خزرج را هم افرادی که بیشتر قرآن می دانند حمل

(۱) شبکه شَدْخ را نام جایی دانسته است، ابوعلی در شرح ابوذر، ص ۲۳۵ آن را به شبکه شَدْخ نسبت داده است.

روض الانف، ص ۲، ص ۲۲۱ آن را به شبکه شَدْخ نسبت داده است.